

# مرگ یزدگرد

(نمایشنامه)

بهرام بیضایی

## بخش نخست

(آسیابی نیمه تاریک، روی زمین جسدی است افتاده؛ بر چهره اش چهرکی زرین. بالای سر آن موید در کار زمزمه است؛ اوراد می خواند و بخور می سوزاند. چهره ی وحشت زده ی آسیابان که بی حرکت ایستاده، زن چون شیخی برمی خیزد و دختر جیغ می کشد.)

آسیابان: نه، ای بزرگواران، ای سرداران بلند جایگاه که پا تا سر زره پوشیده اید؛ دادگری! آنچه شما اینک می کنید نه راست و نه چیزی دیگر خوانده اینجا. آنچه شما اینک می کنید یکسره بیداد است. گرچه خون آن مهمان ریخت، اما گناهی ایچ بر من نیست ای زرم جامه. مرگ آن است که او خود می خواست. نه، ای بزرگان پوشیده، آنچه شما با ما می کنید آن نیست که ما سزاواریم.

(سرکرده دو کف دست را به هم می کوبد. سرباز زانو می زند.)

سردار: این رای ماست ای مرد، ای آسیابان؛ که پنجه هایت تا آرنج خونین است! تو کشته خواهی شد، بی درنگ! اما نه به این آسانی؛ تو به دار آویخته می شوی. هفت بندت جدا، استخوانت کوبیده، و کالبدت در آتش! همسرت به تنور افکنده می شود؛ و دخترت را پوست از کاه پر خواهد شد. چوب نبشته ای این جنایت دهشتناک را بر دروازه ها خواهند آویخت، و نام آسیابان تا دنیاست پلید خواهد ماند.

موید: (در کار خود) . . . تاریده باد تیرگی تیره گون تاریکی از تاریخانه ی تن. از تیرگی آزاد شود نور، بی دود باشد آتش، بی خاموشی باشد روشنی. تاریده باد تیرگی تیره گون تاریکی از تاریخانه ی تن . . .

سرباز: چوب از کجا ببریم؟ این دور و بر طناب به اندازه هست؟

زن: بی شرم مردمان که شما بید. ما را می کشید یا غارت می کنید؟

سرکرده: تیرهای سایبان را بکش؛ برای افراشتن دار نیک است. و اما طناب -

زن: آری شتاب کن، شتاب کن؛ مبادا که ما جان به در بریم! مبادا که داستان گریز خفت بار پادشاه از دهان ما گفته شود؛ و در گیهان بپراکند، و مردمان را بر آن شاه دلاور خنده گیرد. آری، زودتر باش!

سرباز: دستور باشد همینجا شمشیرم را چپ و راست به کار بیندازم. کار سه بار چرخاندن در هواست؛ دو رفت و یک آمد -

سردار: راستی، فقط دو رفت و یک آمد؟ راه دیگری هم هست؟

سرباز: دار ساختن دراز می انجامد ای سردار. فرمان باشد همینجا بیابوزمشان؛ دار می خواد برای چه؟

سردار: (گریبان او را می گیرد و به زانو در می آورد) ای مرد ساده دل به کجا چهاراسبه می تازی؟ ما همه سرداران و سرکردگانی نژاده ایم نه غارتیان و چپاولگران؛ و این دادگستری است نه شبیخون. ما آنان را نمی کشیم که کشته باشیم؛ آنان می میرند به پادافره ریختن خون پادشاه دریادل، سردار سرداران، دارای دارایان، شاه شاهان، یزدگردشاه پسر یزدگردشاه و او خود از پسران یزدگرد نخستین! (او را می راند) این جوی سرخ که بر زمین روان می بینی از آن مردی است که در چهارصد و شصت و شش رگ خود خون شاهی داشت؛ و فرمان مزدا اهورا، او را برتر از آدمیان پایگاه داده بود! اینک که دشمن گلوگاه ما را می فشرد چه دستياري بهتر از این با دشمن که سر از تن جدا کنند؟ همه می دانند که مردم تن است و پادشاه سر!

دختر: (نالان به خود می پیچد) پادشاه کشته نشده، پادشاه کشته نشده!

سرکرده: (خشمگین) آیا این پیکر او نیست؟

آسیابان: کاری نکن که بر ما بخندند!

دختر: (سرخوش) او خواب است، و دارد ما را خواب می بیند.

سردار: او می رفت تا سپاهی فراهم آورد بزرگ و سرزمین را دشت به دشت از دشمن بی شمار برهاند.

سرکرده: چه امیدی بر باد!

موبد: چون هزاره به سر رسد دوران میش بشود و دوران گرگ اندر آید؛ و دیویسان بر کالبد افریشتگان پای کوبند!

زن: (هراسان) نه، نه، ما او را نکشتیم! آنچه را که شما بر ما می بندید هیچگاه رخ نداده!

سردار: چه دروغی شرم آور! کجاست آن که پادشاه را به دست ایشان کشته دید؟ (به سرکرده) آیا تو آنها را چون کرکسانی بر لاشه ی پادشاه ندیدی؟

سرکرده: آری، من نخستین کسی بودم که به این ویران سرا پا گذاشتم. و به دیدن آنچه می دیدم موی بر اندامم راست شد. سنگ آسیا از چرخش ایستاده بود، یا شاید هرگز نمی چرخید. و این سه تن - آسیابان و همسرش و دخترش - گرد پیکر خوتالود پادشاه نشسته بودند مویه کنان. پادشاه همچنان در جامه ی شاهوار خویش بود و از همیشه باشکوه تر. نوری از شکاف بر تن بی جان او کج تابیده بود، و در آن نور ذرات غبار و های و هوی شیون تنوره می کشید. آری، این بود آنچه من دیدم، که تا مرگ رهایم نکند. جویی از خون تا زیر سنگ آسیا راه افتاده بود؛ و نشانه های تاریک مرگ همه جا پراکنده بود. و من واماندم که چگونه این سنگدلان بر کشته ی خود می گریند.

آسیابان: ما نه بر او که بر خود می گریستیم.

زن: (ضجه می زند) بر فرزند!

دختر: (گریان) برادرم!

زن: من آن جوانک را به خون جگر از خردی به برنایی آوردم. پسر من تک پسری بود خرد که سپاهیان تو اش به میدان بردند. و ماه هنوز نونشده از من مزدگانی خواستند، آنگاه که پیکر خوتالودش را با هشت زخم پیکان بر تن برایم باز پس آوردند.

موبد: مردمان همه سپاهیان مرگند! ای زن کوتاه کن و بگو که آیا پسر اندک سال تو با پادشاه ما هم ارز بود؟

زن: زیانم لال اگر چنین بگویم. نه، پسر من با پادشاه همسنگ نبود؛ برای من بسی گرانمایه تر بود!

سردار: هاه، شنیدید؟ اینگونه است که ایران زمین از پای در می آید! بگو ای آسیابان پسر مرده؛ پس تو از پادشاه کینه ی پسرت را جستی!

آسیابان: آری، انبار سینه ام از کینه پر بود؛ با اینهمه من او را نکشتم؛ نه از نیکدلی، از بیم!

زن: تو گفתי هر پادشاه را همراهانی هست که از پی می رسند.

آسیابان: و می بینی که نادرست نگفتم.

زن: تو گفתי پس مبادا که دست بر او فراز برم.

آسیابان: من بر او دست فراز نبردم.

دختر: (کنار جسد) تنها گواه ما در اینجا خفته.

موبد: ديگر تاب دروغانم نيست. در آن پليدترين هنگام كه هزاره به سر آيد، چون مردمان بسيارتر از بسيار شوند؛ و دروغ از هر پنج سخن چهار باشد. نو خون ساپه ي مزدا اهورا را در آسياي خود به گردش درآورد. پس جامت از خون تو پر خواهد شد؛ و استخوان هاي تو سگ هاي بياباني را سور خواهد داد. اين سخني است بي برگشت! و ما سوگند خورده ايم كه خانمان تو برباد خواهد رفت!

آسيابان: و باد اينك خود در راه است. اكنون در ميان اين توفان آنان طناب دار مرا مي بافند. و نفرين بر لب، چوبه ي دار مرا بر سر پاي مي كنند. شمشيرهاي آنان تشنه است و به خون من سيراب خواهد شد. آنان از خشم خود در برابر من سپري ساخته اند كه گفته هاي مرا چون نيزه هاي شكسته به سوي من باز مي گردانند. آه، پسر چاره كجاست؟ شما اي سروران كه جامه از خشم پوشيده ايد؛ بدانيد كه من كيفر بينوايي را پس مي دهم، نه گناه ديگر را!

موبد: تو كناه آزمندي ات را پس مي دهی. ديوي كه در تو برخواست نامش آز بود! بگو تو بر چهار آينه ي پادشاه خيره شدي يا بر زانوبند يا شكم بند يا ساق بند؟ ما نيك مي دانيم كه هر كهتر آرزوي برگذشتن از مهترش را دارد؛ و آن دنده ي وامانده چه مي خواهد جز پيش افتادن از آن كه پيشتر است؛ و باخته آرزويش چه جز بردن؟ پياده دشمن سوار است؛ و گدا خوني پادشاه!

آسيابان: با اينهمه من او را نكشتم؛ نه از بي نيازي، از بيم.

زن: تو گفتي هر پادشا را كساني در ركابند كه از پي او مي تازند.

آسيابان: من نادان بيم كردم.

زن: تو گفتي مبادا كه دست بر او فراز برم.

آسيابان: من دست بر او فراز نبردم.

دختر: (كنار حسد) تنها گواه ما در اينجا خفته.

(سرباز با چوب بلندي سركي مي كشد و باز مي رود.)

سرباز: در انبار چند تکه چوب تر پيدا شد؛ اين يكي سنگيني مردك را خوب تاب مي آورد.

دختر: (خود را به آغوش مادر مي اندازد) با مرگ پدر از هميشه بي كس ترم!

زن: (خود را جدا مي كند) بي كس دخترجان؟ تترس، تو هم بي درنگ مي ميري؛ و من با تو! اينك دشمنان از همه سو مي تازند؛ چون هشت گونه بادي كه از كوه و دامنه، و از جنگل و دشت، و از دريا و رود، و از ريگزار و بيابان مي رسد. در ميان اين توفان ايستاده منم! (فرياد مي كند) كشنده ي پادشاه را نه اينجا، بيرون از اينجا بياييد! پادشاه پيش از اين به دست پادشاه كشته شده بد. آن كه اينجا آمد مردكي بود ناتوان!

سردار: بگو، اما زياده مگو!

زن: خاموش نمي توانم بود. اگر آنچه دارم اكنون بنگويم كي توان گفتم؟ زير خاك؟ پادشاه اينجا كشته نشده. او پيش از آمدن به اينجا مرده بود!

سردار: (به آسيابان) اين زن را خاموش كن! - (به زن) و تو بر ما نام بيدادگران مگذار. آيا مردمي گم شده در باد به آسياي ويرانه ي تو نيامد؟

زن: او آمد چون ساپه اي؛ او به دنبال مرگ مي گرديد.

سردار: ياره گفتن بس! - (به آسيابان) سخن بگو مرد، تا به تازيانه ات نكوفته ام. آيا بزرگمردي در جامه ي شاهان به اينجا نيامد؟

آسيابان: كاش چشمانم را به دست خود بر مي كندم، نگاه كه از آستان در او را ديدم كه از ته سرازير مي شد.

سردار: پس او به اين ويرانه آمد!

آسيابان: آري.

سردار: با پاي خود؟

آسيابان: آري او آمد. او آمد، سراسيمه بود. او ژنده پوش آمد!

سردار: اين او كه تو مي گويي شاه شاهان زمين بود!

آسيابان: ما چه مي دانستيم؟ او به اينجا چونان گدايي آمد. به جايي چنين تاريك و تنگ؛ به اينسان بيغوله اي. او چون راه نشيني هراسان آمد. چنان ترسان كه پنداشتيم رهزني است بر مردمان راه بريده و بر ايشان دستبرد سهماگين زده؛ كه اينك سوي چراغ را به فوتي هراسيده خاموش مي كند.

(دختر فوت مي كند؛ زن تند به سکنجي مي گريزد.)

زن: او خود را به سکنجي افكند و گفت كه روزنه ها را فروبنديد!

آسيابان: (به دختر) آيا تو نبودي كه دلت از جا كنده شد؟

زن: او بي گمان دزدي بود.

آسيابان: يا گدايي. ما چه مي دانستيم؟

دختر: (نالان) به من چيزي براي خوردن بدهيد!

سردار: بگو - اينك اي مرد؛ تا چويه ي دار ترا برآورند - بگو آن شهريار با تو چه گفت؟ آيا در اندیشه ي آغاز نبردي با تازيان نبود؟

دختر: (بر مي خيزد) او گفت به من چيزي براي خوردن بدهيد!

آسيابان: براي خوردن، چيزي؟ سفره اي اينجا هست.

دختر: نان خشك؟

آسيابان: فطيري براي تو مي سازيم.

دختر: گوشت! من گرسنه ام، پاره اي گوشت به من بدهيد!

زن: (شگفت زده) گوشت! شنيدني چه گفت؟

دختر: چنان پيدااست كه هرگز گوشت نخورده ايد. آيا هرگز كيك و تيهو نديده ايد؟ آه، من با شما چه مي گويم؟ گوسفندي يا بز اينجا نيست تا به سكه اي بخرم؟

آسيابان: اگر گوسفند يا بز بود ما نيكيخت بوديم. دختر جوان ما بيمار است و دواي او شير بز گفته اند.

دختر: من گرسنه ام و تو در اندیشه ي دواي دخترکي؟ آه - من به کجا فرو افتادم. اين کجاست و شما کيديد؟ نشنیده بودم که بيرون از تيسفون جانوراني زندگي مي کنند که نه ايزدي اند و نه راه مغان دارند.

آسيابان: تيسفون - شنيدني زن؟ آنچه من آرد مي کنم به تيسفون مي رود.

دختر: من گرسنه ام!

زن: چرا در تيسفون نمائدي؟ آنجا گويا سير مي شدي.

دختر: اين نان خشک جوين را چگونه بايد خورد؟

زن: آن را به آب بز. براي مهمان اندکي هم کشک مي افزايم.

دختر: (گريان) آنچه او خورد، خوراک شب من بود. (ناگهان مي غرد) زبان بيبند پتیاره ي گيسو بريده؛ به من آب بده!

زن: (شگفت زده) او در خانه ي ما به ما فرمان مي دهد.

آسيابان: غلط نکنم اين مرد گدا نيست. گدايان دريوزه مي کنند و او مي ستاند. او چون ارباب خانه رفتار مي کند.

زن: بي گمان زور او از زري است که در کيسه دارد. در انبان او بايد جست اي آسيابان.

آسيابان: آرا باش تا بخوابد. بيرون از اينجا همه جا توفان است.

(دختر پارچه اي به روي جسد مي کشد.)

سردار: و آنگاه که در خواب بود شما انبان او را گشتيد.

زن: ما همدستان شديد که او گردنه گيري است دستبرد به شهرياري زده، آنگاه که در کيسه اش آن همه در شاهوار يافتيم.

مويده: آن همه در شاهوار بايد به شما مي آموخت که او شهرياري سترگ است بر همهي سروران سر و بر همه ي پادشاهان شاه.

آسيابان: آيا پادشاهان مي گريزند؟ چون گدايان دريوزگي مي کنند؟ چون رهزنان مال خويش مي دزدند؟ آيا جامه دگر مي کنند؟ ما آن جامه ي شاهوار را ديديم که پنهان کرده بود، و آن پساك زرنگار را؛ و پنداشتيم تيره روزي است راه مهتر ي بريده و گوهران او دزدیده و جامه ي او به در کرده. آري چنين بود اندیشه هاي ما.

دختر: (مي خندد) چه سوري بود، چه سوري بود؛ و من در آن مهمان بودم. (گريان) پادشاه کشته نشده - (نعره مي کشد) همسايگان ما را رها کرده اند. لشکر بيگانه همه جا دیده شده - (نالان) بگريزيد!

آسيابان: نه! - چگونه مي شد دانست که او به راستي پادشاه است؟

سردار: نفرين به زير و بالاي روزگار! ما خود در پي او مي تاختم، با اسبان تکاور؛ و او برخنگ تيز رو پيشتر از ما بود. و ما از او واپس ماندیم در توفان. تيرگي که اف بر اهریمنانش باد افسار اسبان ما را به کف داشت و هر جا که خواست مي کشيد -

مويده: بر اهریمن بد سگال نفرين؛ دويار، سه بار، سي بار، هزار بار -

سردار: در تيرگي اين بامداد، که گيتي چون پر زاغي تاري و روشن بود، اسبان رهوار ما سه بار رميدند؛ و ما در پي ايشان به اين کومه درآمديم؛ و چون در گشوديم از پيکر شکافته ي پادشاه دوران، بر افق رنگ خون پاشيد.

دختر: (زیر لبی می خندد) دختران می دانند رنگ خون یعنی چه.

زن: خفه! نمی ترسی دست رویت بلند کنم؟

دختر: چرا بترسم؟ دیگر چه دارم که از دست بدهم؟

سرکرده: (غران نیزه برمی دارد) خون او در این تاریکده چون خورشید نیمه شب است!

موید: (به شور آمده) زخم های او به فریاد دادخواهی می کنند!

سرکرده: (حمله ور) بایدشان کشت!

سردار: (جلوی او را می گیرد) به خشم خود میدان نده! می خواهی همینجا به یک برق شمشیر تو بمیرند؟ این برای آنان مرگی زیبا و آرزوکردنی است؛ و نیز بسیار کوتاه. نه - من برای مرگشان اندیشه ها کرده ام. مرگی دیرانجام؛ گام به گام؛ زشت؛ مرگی که ده بار مردن است!

سرکرده: (خوددار) نیایش بخوان موید؛ نیایش بخوان!

موید: (زبان زنان بر کنار جسد) چگونه ماه می افزایش؟ چگونه ماه می کاهش؟ از کیست که می افزایش و می کاهش جز تو ای مزدا اهورا؟ بشود که او برای یاری ما آید. بشود که برای گشایش ما آید. بشود که برای رامش ما آید. بشود که برای آموزش ما آید. بشود که برای پیروزی ما آید -

آسیابان: برای مرده ی ما هم نیایشی خوانده می شود؟

موید: بدکنش را مرده خواهیم؛ بدکنش را مرده خواهیم؛ دیوپرست را مرده خواهیم! نکند که ما از پی او رویم؛ نکند که هیچگاه بدو رسیم؛ نکند که بازیچه ی او شویم -

سرکرده: روزگار از نامشان پاک شود! آیا هیچ نمازی نیست که خواب مرگ را پاره کند؟

موید: (برمی خیزد) ناشدنی نگفته بهتر! تو بگو ای همگانت خوب؛ چگونه این خواب مرگ را پاره می شود کرد؟

سرکرده: (نومید) آری، نمی شود.

آسیابان: (ناگهان) خوابش پاره شده بود. یادت نیست؟ خوابش پاره شده بود!

سردار: (برخاسته از کنار جسد) آن کس که شما کوردلانش بنشناختید؟

زن: (ناگهان کنار می کشد) انبان را رها کن!

دختر: (هراسان) ببینش که می غلتد!

آسیابان: خوابش پاره شده بود؛ غریوکشان برخاست و دست به زیر سر برد!

زن: دست به زیر سر؛ به سوی کیسه ی زر؛ و دست دیگر به دسته ی شمشیر.

دختر: های مردک؛ چه می گردی در آن انبان؟

آسیابان: چون دانست که ما بر راز پاره های زر آگاهییم در کار خود ماند! غریب! من پادشاهم! به من بنگرید! من پادشاهم! (به زن) تو خندیدی!

دختر: او خندید!

آسیابان: من پادشاهم!

زن: هر کس پادشاه خانه ی خود است؛ و بدینسان پادشاه این ویرانه آن مردک بینوای آسیابان است.

آسیابان: او شمشیر کشید.

دختر: (ترسان) او شمشیر کشید!

زن: ای شاه، اگر پهلوانی برو با دشمنان بچنگ؛ چرا پیش ما پهلوانی می کنی؟

آسیابان: سرم!

دختر: (با هراس و شگفتی) او سرش را به دست گرفت.

آسیابان: سرم! در سرم آوایی است. گویی هزار تیره می کویند. در سرم سپاهی به شماره ی ریگ های صحرایی است.

زن: (پوزخند زنان) این بازی برای فریب ماست!

دختر: من نیز بر اینم. بین که هیچ کاریش به شاهان می ماند؟

موبد: (به زمین لگد می کوبد) این اوست! این خود اوست! من آن جامه را می شناسم؛ آن زره را که به یکباره زرین است؛ آن ساق بند و ساعدپوش؛ آن میج بند و شکم بند که پاره های فلز زر ناب است. آری من پادشاه را می شناسم!

آسیابان: من گفتم ترا که خود و زره هست و اسب و سپر اگر بگریزی مرا چه جای ایستادن که تن برهنه ام و تهی دست؟

زن: او ترسان بود؛ او در خود نمی گنجید؛ او وامانده بود؛ او نالان بود و غران بر این تیر سایبان سر می کوبید! او می خروشد که دشمنان نزدیکند. او خواست تا شمشیر را پنهان کند، و دیهیم و جامه را؛ او خواست تا جایی پنهان شود.

آسیابان: من خروشیدم!

زن: او خروشید!

آسیابان: من به او بد گفتم!

زن: (نگران) تو به او بد نگفتی!

آسیابان: من گفتم ای پادشاه، ای سردار، پایت شکسته باد که به پای خود آمدی. پاسخ این رنج های سالیان من با کیست؟ من هر روز زندگیم به شما باز داده ام. من سواران ترا سیر کرده ام. اکنون که دشمنان می رسند تو باید بگریزی؛ و مرا که سال ها دست بستگی دست بسته بگذاری؟ مرا که دیگر نه دانش جنگ دارم و نه تاب نبرد؟ آری، من به او گفتم. من او را زدم!

زن: (به شور آمده) تو او را زدی!

آسیابان: یک بار، دوبار، سه بار -



سردار: وه که در چهار گوشه ي این سرزمین بلادیده کسی چنین باوه ای نشنیده. دست تو نشکست؟ تو او را زدی، و زمین و آسمان بر جای خود استوار ماند؟

آسیابان: من - او را - زدم!

زن: تو او را زدی - (آرام کنان) - به بازی و خوشدلی؛ آنچنانکه در نوروز شاه ساختگی را می نشانند و می زنند. ما هرگز باور نداشتیم که او پادشاه است. او راست دروغزنی را می مانست که با مردمان ریشخند می کنند.

موبد: خاموش! آیا نمی دانید که روان مرده تا سه روز بر سر مردار ایستاده است؟ او اینجاست؛ میان ما. مبادا به رنج آید؛ مبادا برآشوبد؛ مبادا به سخن درآید.

آسیابان: می شنوی زن؟ روان پادشاه هنوز اینجاست.

زن: (می دود) گریانش را بگیر. دریچه ها را ببند، مبادا بگریزد!

آسیابان: (می دود) بزنش، بتارانش، بکوبش!

سردار: های، چه می کنید؟

آسیابان: (با چویدستی) به درك شو ای روان؛ یا به سخن درآ و بگو که ما راست گفته ایم.

زن: (با چویدستی) سخن بگو ای روان؛ کدام گوشه خزیده ای؟ (می زند)

آسیابان: کدام سویی، این گوشه؟ بگیر! (می زند)

زن: تو پای این گردنکشان را به اینجا باز کرده ای؛ پس خود پاسخشان را بده!

موبد: دست بردارید! اینجا همه کار افسونیان و دیوخیان است که می کنید. آیا از دین به در شده اید؟

زن: اگر روان پادشاه اینجاست پس بگذار تا نفرین مرا بشنود؛ بسوزی ای روان -

(آسیابان دهان او را می گیرد.)

موبد: دور باد افسون افسونی؛ دور باد دشنام دشخوی؛ دور باد پلیدی پلیدان؛ راندمش به شش گوشه ي زمین؛ هزار دست او را به این نیایش بستم!

زن: (خود را آزاد می کند) گوش های خود را بگیرد تا نشنود؛ زیرا من به دنبال بدترین ناسزاهای می گردم!

سردار: پس کن ای زن! من دیگر بر نمی تابم که به روان پادشاه ناسزا گفته شود.

سرکرده: می شنوی زن؟ این سروران خوش ندارند که ناسزا بشنوند.

سردار: و نیز دشنام!

زن: آیا دشنام و ناسزا هم سرمایه ي بزرگان است که هرگاه که بخواهند خرج کنند؟ نه، این سنگ و کلوخی است بر زمین ریخته که من نیز می توانم چندتایی از آن را به سوی شما پرتاب کنم.

سردار: تو میل گذاخته را نیز بر کیفر خود افزودی!

زن: شكنجه ي ديگري يادت نمي آيد؟

سرکرده: زبان تو بريده خواهد شد اي زن!

دختر: (گريان) خشمشان را پاسخ نده!

زن: (گران) چرا؟ - (آرام) زبان من چيزها از پادشاه شما مي داند؛ آيا به شما نگفتم که او خوابي ديده بود؟

مويد: خواب؟

زن: آنچه مردمان با چشمان بسته مي بينند!

مويد: اين ديگر شگفت است. مي شنويد؟ شهريار ما خوابي پريشان ديده بود. در خواب، تا آنجا که همه مي دانند، رازي هست! بگو اي زن چه رازي؟

(سرباز خندان و خشنود وارد مي شود.)

سرباز: ترا مژده باد اي بزرگترين سرداران، چراغ بخت تو روشن، که شکارگران شکاری نيکو گرفته اند. جانبازان تو از تازيان يکي نيمه جان را گرفته اند، خون آلود.

سرکرده: (پيش مي رود) يکي از تازيان؟

سرباز: ببينيد؛ شمشيرشان کج است؛ به سان ابروي ماه. و ردايشان از پشم سياه شتر. و اين هم شپش!

سرکرده: زبانش را باز کن؛ چه مي داند؟

سردار: آنچه بايد فهميد اينست که چه پنهان مي کند!

سرکرده: چگونه مردی؟ سپاهی، تیره زن، ستوريان؟

سرباز: مردی است گمشده!

سرکرده: هر گمشده اي براي خود مردی است؛ و او چگونه است؟

سرباز: سرسخت، اما گرسنه؛ و نيز بسيار دل آشفته.

مويد: آشفته تر از خواب پادشاه؟

سردار: نان کشکينش بده و سپس به تازيانه بيند تا سخن گويد. بپرسش شماره ي تازيان چند است؛ کدام سويند؛ چه در سر دارند؛ سواره اند يا پياده؛ دور مي شوند يا نزديک؛ در کار گذشتن اند يا ماندن؟ او چرا مانده است؟ پيك است يا خيرچين يا پشاهنگ؟ بپرسش ويرانه چرا مي سازند؟ آتش چرا مي زنند؛ سياه چرا مي پوشند؛ و اين خدایي که مي گویند چرا چنين خشمگين است؟

سرباز: پاسخ نمي دهد سردار.

سرکرده: (خشمگين) از خيرگي؟

سرباز: پارسي نمي داند.

سردار: با ریسمانش ببند. نگهش دار و بکوش و با چویدستت بکوش و او را به سخن درآر. دار آیا آماده است؟

سرباز: آنچه آماده نیست کوره است، برای سرخ کردن آهن.

دختر: (با نیم جیغی) هاه!

آسیابان: (خشنود) زغال و هیزمشان بس نیست!

سردار: (به آسیابان) بیهوده امید میند! - (به سرباز) اگر نیابی میل سرد به چشمش باید کرد - شنیدی؟ زودتر برو! دار چه شد؟ - به گفتن وادارش کن!

(سرباز خارج می شود)

- (به زن) داستان این خواب چیست؟

موبد: من نیز گوشم به سخنان تست ای زن؛ تو گفتی پادشاه ما خوابی دیده بود.

زن: آری، خوابی از آن گونه که پادشاهان می بینند.

موبد: همه می دانند که در خواب سروشی هست. بگو ای زن، در خواب پادشاه آیا رازی بود؟ او چرا آشفته سر از آن برخاست؟

زن: او از شما می هراسید.

سردار: هراس - از ما؟

زن: از مردمانی چون شما!

سردار: زبان او سریش را بر باد می دهد!

زن: اگر نتواند مرا برهاند همان بهتر که به باد دهد!

آسیابان: (التماس کنان) از این گفتن چه سود؟

زن: و چه زبان؟

سردار: خواب را بگو!

زن: نه! من لب می بندم.

موبد: بگو ای زن؛ این فرمان سردار اسپهبد است.

زن: او فرمان داد تا زبان من بریده شود؛ چگونه زبان بریده سخن می گوید؟

سرکرده: آن از خشم بود. بگو ای زن؛ موبدان موبد از تو درخواست می کند. آیا باید از تو درخواست کرد؟

زن: پس چه باید کرد؟

دختر: مرا نترسان.

آسیابان: بد را بدتر نکن.

زن: جلو نیا!

سرکرده: باشد؛ نبرده سواری چون من، با موی سپید، از تو درخواست می کند.

زن: تشنه ام!

موید: آب!

زن: دور بریز! (به دختر) آتش روشن کن، چه تاریک، چیزی نمی بینم، چراغی نیست؟

موید: او را چه شده؟

سرکرده: اینهمه شوریده نبود

دختر: چرا می گریزد؟

آسیابان: از چه خود را پنهان می کنی؟

زن: (جیغ می زند) چر - ا - غ!

دختر: چه شده؟

زن: خواب بدی دیدم! خوابگزاران من کجا هستند؟

موید: من اینجا هستم شهریار!

زن: در خواب دیدم که سواره در بیابان بی کران می روم، بر باره ی تیزیای خود؛ و بر زمین، نه خار و علف که شمشیر تیز می روید.

آسیابان: همه ی زندگی ام خوابی آشفته بود، در چنین آسیای ویرانه که از پدران پدر به من رسید جز خواب آشفته چه باید دید؟

زن: بخت بد سوار بر باد می آمد!

موید: اینگونه خواب را در چنین دم روز - که نه روشن است و نه تاریک؛ و زمان نه به سوی روز می رود و نه به سوی شب - بی گمان پیغامی است.

زن: نکاویری تک، جنگی خدای تیزسنان، آن بهرام پشתיان، آن دل دهنده به من، آن جگردار، آنکه دیدارش زهره بر دشمن می ترکاند، بر باره ی کهر می رفت؛ و با گردش درفش راه را نشانم می داد؛ - تا آن باد تیره پیدا شد! آن دیوید خیزنده! آن لگام گسسته؛ بی مهار! و خاک در چشم من شد! چون مالیدم و گشودم، جنگی خدای تیزستان، آن بهرام پشתיان، آن دل دهنده به من، آن جگردار، آن که دیدارش زهره بر دشمن می ترکاند، آن او، در غبار گم شده بود، آری، من او را در باد گم کردم.

سرکرده: اکنون می توان دانست که چرا پادشاه اینهمه می هراسید.

آسیابان: ما مهمان به کس نمی فروشیم!

زن: نه؟ چرا نه؟ بهترین کار است، بسیارند آنها که سر مرا خریدارند. سرداران بسیاری هستند - به گفتار یکدل و نیک اندیش - که در پنهان بر تخت یزدگردی آرزومندند، آیا تو، به زر ایشان فریفته نشده ای؟

آسیابان: نه!

زن: چرا نه؟ اي نادان، بار خود ببند. ترا کالايي بس نیکوست. پس برو و کالاي خود به بازار خريداران ببر؛ سر مرا در کيسه اي. من خود چندین نام و نشان از سرداراني براي تو مي نویسم که خريداران سر بریده ي من اند.

دختر: او دیوانه است.

زن: دیوانه؟ هاه، آهاي، آري دیوانه! سپاه من، آن انبوه پیمان شکنان، هنگام که به پشتگرمي ایشان به انبوه دشمن تاختم به من پشت کرد و گریخت! موي من سپید نبود اي مرد تا آن هنگام که بيکسي ناگاه چنین تنگ مرا در خود نفشرده بود. ترس من چنان بزرگ بود که سپاه تازیان از هول آن شکافت، و راه بر من گشود.

آسیابان: مي شنوي؟ او از دوستان مي گريزد، نه دشمنان.

زن: کجا شد آن پندار و گفتار و کردار نيك؟ کجا شد آن سوگند سلحشوري؟ کجا شد آن درفش آهنگران؟ هر دم گويي به سنگ منجنیقم مي کوبند.

دختر: این سخنان به راستي نشان مي دهد که او پادشاه است!

زن: پادشاهي که وحشت، پرچم اوست. و سپاهش تنهائي است.

آسیابان: تو نيك نكردي اي پادشاه که خود را بر من شناساندي. در دل من رنجي است؛ مي داني - مرا پسري بود.

زن: (گریان) نگو!

آسیابان: او را به نام تو سرباز بردند. و چون برگشت گويي از ديار مردگان بازگشته بود.

زن: (ضجه مي زند) پسرک نارسیده ي من!

آسیابان: اينک در سرم روان آزرده ي پسر برخاسته است (چوب مي کشد) او مرا به کشتن تو پادشاه برمي انگيزد!

زن: برمي انگيزد؟ خوبست. بگذار آن روان را آزرده تر کنم اگر به راستي ترا برمي انگيزد - (گریان) هر چه مي خواهي بگو، اما با روان افسرده ي پسرکم تندي مکن که اينک از میان نور کجتاب بام فرود مي آيد؟ با سري شکافته و چهره اي مفرغين.

دختر: به راستي ترس برم داشته. دهشت بر دهشت مي انبارم. کو؟ (جيج مي کشد) برادرکم؛ آنجاست. (بيزار) او ترا مي نماياند؛ با نشانه ي انگشت!

زن: (غران به آسیابان) آیا نبايد چويدست را فرود آوري؟

دختر: او خون بالا مي آورد؛ و به راستي بر زمين چکه هاي خون چکيده. برادرکم - (پاهاي مادر را مي گيرد) از روزن گریخت. خوني آنجا نيست؛ نور کجتاب بام بریده رنگ شد.

آسیابان: (با سستي چويدست را فرود مي آورد) نه - هر پادشاه را سواراني اندر پي اند که مي رسند.

زن: پسر، پسر -

آسیابان: ابر از سر آسياي ن مي گذرد. افغان باد مي شنوم. گويي توفان آسياي مرا دربرگرفته است.

سردار: اینان به خود می اندیشند. این مردمان پست نژاد به پستی خود می مانند. اینان که جز آب و نان خود دردی ندارند. پادشاه اینجا چه دید جز پلشتی و جز چهره ی دژم؟ این جانوران زشتخوی چاره ناپذیر را بنگر؛ که چاره سازی دولتمندان و دلسوزی شاهان نیز ایشان را بر مردمی نمی افزاید.

زن: های ای درشتگوی؛ کدام چاره سازی، کدام دلسوزی؟ بزکشان را ببین. بلندتبارانی چون شما از گرده ی ما تسمه ها کشیده اید. شما و همه ی آن نوجامگان نوکیسه. شما دمار از روزگار ما درآورده اید. فرق من و تو یک شمشیر است که تو بر کمر بسته ای.

سردار: زیانت ببرد!

زن: و تو شمشیر را برای همین بسته ای!

دختر: (سرگشته در بندارهای دور) اگر کیسه ای آرد مانده بود بر سر خود می ریختم تا سراپا سپید شوم. شاید ناهید هورپیکر مرا جای فرشته ای می گرفت؛ یا به جای دختر خود؛ و در چشمه ای شستشو می داد.

زن: من چه بگویم ای مردان، شوهرم مردی پریشان است؛ آسیابانی که جز شوربختی برای خود چیزی در آسیابش آرد نکرد. مردی پشیمان از مردی؛ که در سرمای سرد و گرمای گرم جز آه و عرق بهره ای نداشت. این چنین است شوهر من؛ که شما اینک به شمشیرتان نویدش می دهید. ما چه داریم جز بامی رو به ویرانی؟ جز سنگی غرنده که برگرد خویش می گردد؟ همچون این سنگ غران بود، و برگرد خویش می گردید، آنگاه که آن مرد زنده پوش مهر از لبان خود برداشت.

#### بخش دوم

(آسیابان برمی خیزد.)

آسیابان: چرا می خندی؟

دختر: تو هراسانی! هرگز مردی را اینسان هراسان ندیده بودم. تو به چپ و راست می روی و دست بر زانو می کوبی. چون مرغ غمخوار گاهی ناله برمی کنی؛ و در همه حال خود را از خود نیز می دردی. تو غمگینی!

آسیابان: خاموش! همهمه ای نمی شنوی؟ شنیده ام که چهره های سنگی باستانی ایستاده در کاخ صدستون، پیشکش هایی را که یکهزار سال در کف داشتند رها کرده و به بیابان گریخته اند. چیزی پرسیدی؟

دختر: من به تو خندیدم.

آسیابان: آه، آری، من نیز روزگاری بسیار خندیده ام.

سردار: من این پساک زرنکار را به تو می دهم؛ بر سر بنه و بگو پادشاه با تو چه گفت؟

زن: (بر سر آسیابان تاج می نهد) او در اندیشه بود -

زن و دختر: گره به پیشانی افکنده. با کف دست بر پیشانی می کوبید. او در اندیشه بود!

آسیابان: اسبم در همین نزدیکی مرا جا گذاشت. مرا فروانداخت و خود به تیرگی توفان گریخت. از تمام دخمه ها مردگان به راه افتاده اند. صاعقه در مردمان افتاده است. شنیده ام که مردمان با نان و خرما دشمنان را پیشواز می روند.

سردار: ببینید، او سخنان پادشاه را می گوید!

آسیابان: برای پادشاهی که در سرزمین خویش می گریزد بزرگان چه گفته اند؟

زن: (غریبال کنان) سخن بزرگی نگفته‌اند!

آسیابان: من گریزان در سرزمین خویش خانه به خانه می‌روم و همه جا بیگانه‌ام. سفره‌ای نیست که مرا مهمان کند، و رختخوابی نه که در آن دمی بیاسایم. میزبانان خود در حال گریزند. اسبان رهوار به جای آن که مرا به سوی پیکار برانند از آن به در بردند. شرم بر من!

زن: چه پاره به هم می‌بافی؟ تو ژنده‌پوش ما را بازی مده. اینهمه ناله که تو داری برای آنست که نیرسیم بر سر خداوندان این زر چه آورده‌ای. ورنه تو یکی مردی چون شوهر من دست تنگ و بدرفتار. پول نانی که خورده‌ای را به تو می‌بخشم اگر زودتر روانه شوی.

آسیابان: با کدام اسب؟ و من کجا را دارم؟ درهای دنیا به روی من بسته است!

زن: فقط اینجاست که درش مثل کاروانسرا باز است. به این مردک گفتم کلون در را دوباره بساز؛ نشنید!

آسیابان: خورشید و ماه به هم برآمده‌اند. در هیچ گوشه رهاییم نیست. دنیا در کمین من است. چرا می‌نالی؟

دختر: سینه‌ام. شکمم. دردی در هر دو جا دارم.

آسیابان: از گرسنگی است دخترجان. من امروز دانستم. در تیسفون مرا از دنیا خبر نبود. بسیار ناله‌ها بود که من نشنیدم. من به دنیا پشت کرده بودم، آری؛ و اینک دنیا به من پشت کرده است. چرا ناله می‌کنی؟

دختر: دردم. دردهایم.

آسیابان: آری، یک بار گفتی؛ پس چرا فراموشم شد؟ در تیسفون من درها را یک به یک به روی خود بستم، و اینجا را دری نبود - (می‌ماند) - من آسیا را از شما به سکه‌های زرین می‌خرم. ای آسیابان به من بگو چند؟

زن: (شگفت‌زده) او می‌خواهد آسیای ویرانه را بهایی بنهیم.

آسیابان: (به زن) تو آسیابان باش و بگو من چه پاسخ دادم. جوال مرا بردار. آیا کسی نیست که این آسیای ویران را به من به چند پاره‌ی زر بفروشد؟

زن: (غریبال بر سر) در این شغل سودی نیست ای مرد. ما خود درمانده و ورشکسته‌ایم! سنگ آسیا فرسوده است؛ ستون‌ها شکسته؛ و حیوان بارکش را پیشتر از این خورده‌ایم.

آسیابان: آه آری شنیده‌ام که اسبان سواران خود را زیر لگد کوبیده‌اند؛ و سگ‌های فرمانبردار به اربابان خود دندان نشان می‌دهند. باکیم نیست، این سکه‌ها! چرا ناله می‌کنی؟

دختر: از سوز سینه‌ام. این آسیا را هیچ بهره در دنیا نیست؛ جز زخمی که در جان من نهاده است.

آسیابان: شما سر خود گیرید و بگریزید.

زن: چرا سکه‌ها را از خود دور می‌کنی؟ این روزها خداوند زر بودن در دسر است و آن‌که زر دارد بر جان خود آسوده نیست. آیا کسانی بیرون در کمین‌اند و ما پیشمرگ تویم؟

آسیابان: بشمرید!

زن: سکه‌های دردی!

دختر: دزد نباید باشد. راهزنان پولشان را بهتر از این خرج می‌کنند.

زن: این ویرانسرا ترا به چه کار می‌آید؟ این تیرهای سقف در کار فرود آمدن است. همسایه‌ها یک یک گریخته‌اند. این ویرانه را اگر نه برای آسیا برای چه کار می‌خواهی؟

آسیابان: خودکشی!

سرداران: خودکشی؟

زن: همین را گفت!

آسیابان: خودکشی! (به دختر) چرا می‌خندی؟

دختر: من نخندیدم.

زن: به چند درهم؟

آسیابان: هر چه دارم.

زن: تو پاک ما را دست انداخته‌ای! این شوخی نامردان است که امید می‌دهند و سپس بازپس می‌گیرند و بر نومیدشدگان از ته دل می‌خندند.

دختر: کی از ته دل به ما می‌خندد؟ از خندیدن به ما چه سود؟

آسیابان: دنیاست که به من می‌خندد. ناله نکن. ناله نکن. همه‌ی سکه‌ها!

زن: پذیرفتم.

آسیابان: اما شرطی هست.

دختر: شرط؟

زن: می‌دانستم که بی‌دردسر نیست. جان بکن؛ بنال و بگو!

آسیابان: دست من به فرمانم نیست.

زن: می‌ترسی؟

آسیابان: دشمنه از دستم فرمان نمی‌برد.

سردار: (خشمگین) پادشاهان بی‌ترسند. پادشاهان بی‌مرگ نه، ولی بی‌ترسند!

دختر: تو از مرگ نیز چون زندگی هراسانی.

آسیابان: تا هفت بند!

موید: (ناباور) او - پادشاه - فرمود که می‌ترسد؟

زن: با چهارصد و چهل پاره استخوانش!



سردار: من نمي شنوم؛ من گوش نمي دارم.

سرکرده: (خشمگین) در سپاه دروغان تو يکي سرداري! آيا پادشاه - به فرمايش خود - فرمود که مي ترسد؟

زن: بگو پادشاه، درست شنيدم؟ تو گفتي مي ترسي؟

آسيابان: تا ريشه!

سردار: نقرين بر بخت واژگون!

آسيابان: آري، من به تو همه ي سکه ها را مي دهم اگر ياري ام کني.

زن: ياري يعني چه؟

آسيابان: دشنه را تو بز!

سردار: مي شنويد؟ او مي خواهد گناه را از خود بگرداند!

آسيابان: انسان که ندانم ضربه کي مي آيد و کجا! يکروز با من سر کن؛ ناگهان، از پشت، در خواب، هر گونه که مي خواهي؛ اما من ندانم کي!

زن: اين آدمکشي است، ياري نيست.

آسيابان: خورجينم از سکه ها پر است؛ يک تالان! - بگو، بگو که آن هنگام من چه پاسخ دادم.

زن: آسيابان گفت اي زن، اي هرزه، هوش دار! اندک اندک درمي يابم که پادشاهي چيست. و اگر کاري است چنين ترس آور چگونه است که گردان و سالاران به جان مي خردندش؟ بنگرش؛ مي نالد!

آسيابان: دشمنانم به خون من تشنه اند و من از جان سير آمده ام. آه اگر اسبم نگريخته بود -

زن: راست بخواهي من خود نيز جز مرگ او نمي خواهم. روز من تيره چنين نبود اگر او چنين نبود. با اينهمه من مردمي ام که هرگز دست نيالوده ام. نان من جوين بود ولي خونين نبود. بگذار بر خاک، نيك و بد بياورم. اي زن چيزي بگوي؛ نيك است يا بد؟ تو اي دختر پيش بيا و زن آسيابان باش و بگو که من چه پاسخ دادم.

دختر: (خندان) من زن آسيابان باشم؟ آه آسيابان، لختي مرا در کنارگير.

زن: بي شرم نديده خير، تو زن آسيابان باش، و به اين پادشاه گوش دار تا چه مي گويد.

آسيابان: کاش مي شد رها کنم و بروم به چوپاني. هر کس مي تواند رست جز پادشاه.

دختر: همواره پادشاهان مي رهند و ما طعمه ي دژخيمانيم.

آسيابان: اين نه هر بار است. شما مي توانيد خدايشان را به نام بخوانيد و رکابشان را ننگه داريد و راهشان را بگشايد و سپس از ايشانيد. فرودستان زبردست مي شوند و شما جزيه دهندگان. نه، سرزنشي نيست؛ ملت را نمي شود کشت، و پادشاه را مي شود. با مرگ پادشاه، ملتي مي ميرد!

زن: صداي چيست؟

دختر: سکه‌ها!

آسیابان: همه يك تالان است.

زن: مي‌شنوي؟

دختر: زر آن روز به كارم مي‌آمد كه مي‌توانستم پسرکم را رهايند. كه مي‌توانستم دخترکم را دواي درد خريد. امروز من مانده در بياباني كه از هر سو ديگر در آن نشان مردم نيست، با زر چه بايد كرد؟

آسیابان: اندوه را پاياني است. مردمان بازمي‌گردند؛ ويرانه‌ها ساخته مي‌شود؛ و ساخته‌ها از مردمان پر. بمان و نيكيخت شو!

زن: نيكيخت در ميان دشمنان؟

آسیابان: اين يك شيوه‌ي ديرين زندگي است. گنجتان را پنهان كنيد؛ كسي نخواهد دانست.

زن: (به دختر) مي‌شنوي زن؟ او مرا به اندیشه انداخته است. چه بايد كرد؟ تو مي‌گويي آيمان سرخ مي‌شود؟ ولي بشنو؛ اين ناله‌ي دختر ماست كه از سوز سينه مي‌نالد در آتش تب. و دخترك فردا روزي به شوهر خواهد رفت؛ و اين‌ها همه نيازمند آن سکه‌هاست. هان چه مي‌گويي - چه بايد كرد؟

دختر: چرا از من مي‌پرسى هنگامى كه جوابش را داري؟ چرا كردت را تيز مي‌كني؟ پر روشن استت كه او وفاي ما را مي‌آزماید. او ميزباني ما را مي‌سنجد؛ و تا بپذيري آن چهره‌ي ديگر را خواهد نمود. آن خوي سوزنده آتشغشان خواهد كرد و ما همه را خواهد سوخت. پس نپذير و خشم كن و سوگندان بي‌شمار چاشني كن. باشد كه خرسند شود؛ وگر به راستي پادشاه بود ترا چند درهمي بدهد. وگر نه کدام ديوانه‌سر است كه پادشاه است و مرگ بخواهد؟ اين افسانه در گوش مكن كه سراپا فريب است.

زن: من نيز خود در اين اندیشه بودم. آري، او ما را نادان پنداشته است و به گوناگون مي‌آزماید. نه اي مهمان! تو هر كه هستي باش؛ اما بدان كه من آسیابانم، نه گردنه‌زن!

سردار: اكنون كه او نيست هر دروعي راست مي‌نمايد.

زن: (غريال از سر بر مي‌دارد) شوهرم به او جاي خواب داد، و لقمه‌اي، و پياله‌اي.

مويده: جاي خواب اينست؟

زن: به او آنچه را داد كه خود داشت؟

مويده: و پياله اين؟

زن: اگر شكسته است گناه ما نيست.

مويده: مهمان‌نوازي را بنگريد سروران!

زن: او بدديد و بد نكرد. پادشاه سه‌بار از او خواست تا در برابر سکه‌ها بکشدش؛ و او سه‌بار روي برتابيد.

مويده: اين سخنان همه باد است، اي شما سپاه دروغ! او - داراي دارايان؛ شهريار خشم‌آور - از آن مردمان نبود كه به زانو درآيد. شاهي چنو خود را بکشد؟ خاكتان به دهن! وگر جز اينست بر من نشانه‌اي بياور گمان‌شكن!

سردار: آري، نشانه‌اي؛ نشانه‌اي!

سرکرده: چیزی در اندیشه‌ی من می‌خلد! آری، اینک که دنیا بر قرار خود نیست می‌توانم بی‌ترس چیزی بگویم؛ هرچند از رده‌های فروترم.

سردار: این چیست؟ درباره‌ی شاه یا کشندگانش؟

سرکرده: ما در توفان از او گم نشدیم؛ او بود که در توفان از ما گریخت.

موبد: تو می‌گویی خداوندگاری از بندگان خود گریخت؟

سرکرده: مزدا اهورا مرا بیخشايد هزاربار! پادشاهی برای او دیگر هیچ جز سراشیبي تند فروافتادن نبود. او نه از بندگان که از بخت خود گریخت. من خود او را دیدم که زین بر کوه‌های اسب می‌نهاد.

سردار: اگر تو آن جنگاور نبودی که خود می‌شناختم می‌پنداشتم یکی از دشمنان است که سخن می‌گوید.

سرکرده: من دیدم که پنهان از دیگران پا در رکاب کرد!

سردار: پادشاهی که بندگان رکابش را نگه‌می‌داشتند؟ اینک دانستم که چرا در رده‌های فروتر مانده‌ای!

سرکرده: من پیرم سردار؛ بر من خشم کن، ولی فریاد مکن. اگر خطا می‌کنم بگو که خطاست؛ و بگو که چرا؟

سردار:

چه کسی نمی‌داند که شاه شیرافکن دل‌آوری بود نك، هم‌اورد ازدها؛ و بزرگ در چشم جنگی خدای جنگ آزماي بهرام پشتیان؟ آیا دارای دریادل به دیدن مشت‌بیابانی خود را می‌کشد؟

آسیابان: او به من فرمان داد!

دختر: بگو!

آسیابان: او به من فرمان داد.

زن: (گوش‌های خود را می‌گیرد) هرگز! هرگز!

آسیابان: او به من فرمان داد؛ دوبار، سه‌بار، چهاربار!

زن: (حوال به سر) ما هرگز مهمان نکشته‌ایم!

آسیابان: آیا در ارج نهادن به فرمان پادشاه در اندرزنامه‌ها چیزی نیست؟

موبد: چرا شهریار؛ نبشته‌اند که این سروش اهورایی است که در کالبد زمین‌پاشش شنود شده.

آسیابان: پس اینک فرمان مزدا اهورا!

زن: من نمی‌شنوم!

آسیابان: سرانجام آن‌که فرمان نشنود تاریک‌تر از مرگ شرمگین‌کننده است. اهریمنان فریفتار کالبدش بشکنند و در زیر زمین تا نه‌هزار سال بازیچه‌ی کابوس شود. اینک که زر ناب ترا بر نمی‌انگیزد ای مرد، ای آسیابان، از جایگاه بلند پادشاهی، از فراز شانه‌های تو، از میان فر اهورایی، ترا فرمان می‌دهم مرا بکش. آیا نمی‌ترسی؟

زن: اگر تو پادشاهی کسانی ترا اندر پی‌اند؛ من از ایشانست که می‌ترسم.

آسیابان: آیا مرگ هم به من پشت کرده است؟

زن: ای شاه، تو می‌گفتی با مرگ تو ملتی می‌میرد؛ من چگونه دست به خون ملتی آغشته کنم؟

دختر: او را بکش ای مرد؛ شاید با مرگ او ملتی نو به دنیا آید.

زن: من نه دایه‌ام و نه ماما؛ من آسیابانم! من به ملت نان می‌دهم - همین؛ و این تنها چیز است که دارم!

آسیابان: دنیا برای ریختن خون من ترا برگزیده است ای مرد! سپاه تازیان همه‌جا در پی ما بود؛ هلهل‌کنان و ارجوزه‌خوان و غیبه‌کش. سپاهی درهم و انبوه، با درفشی به رنگ تیره‌ی دود. همه چیز از من روگردان شده جز این سپاه که با من چون سایه‌ی من بود.

زن: دشمن تو این سپاه نیست پادشاه. دشمن را تو خود پرورده‌ای. دشمن تو پریشانی مردمان است؛ ورنه از یک مشت ایشان چه می‌آمد؟

موبد: بسیار آتشکده‌ها که هنوز برجاست. مردمان را باید به گفتار گرم، آیین ستیز آموخت.

زن: پرنگو موبد؛ در مردمان به تو باور نیست از بس که ستم دیده‌اند.

سردار: نفرین بر سپهر؛ از این پیشتر زبان آن را که چنین می‌گفت از حلقوم به‌در می‌آوردیم.

زن: جز در آوردن زبان کاش شما را هنر دیگری نیز بود.

سرکرده: (پشت می‌کند) رای من برمی‌گردد!

موبد و سردار: (راهش را می‌گیرند) رای ما برگشتنی نیست!

آسیابان: رای روزگار ترا برگزیده است ای مرد؛ دیگر بار به تو فرمان می‌دهم ای آسیابان، مرا به خونم مهمان کن!

دختر: (هراسان) می‌گوید نشنیدن فرمان پادشاه پیکار با مردااهورا است.

آسیابان: آری، هیچ‌کس در سراسر ایران زمین از فرمان شاه شاهان سر نیچیده.

زن: راستی؟ خوشم آمد. اگر چنین است به این سپاه تازیان بفرما بازگردد!

آسیابان: ریشخند می‌کنی؟

زن: در تیسفون فرمان تو فرمان بود، نه اینجا!

آسیابان: شنیدی؟ من روی برتافتم.

سردار: آیا سزاست که بندگان از فرمان پادشاهان روی برتابند؟

زن: نمی‌فهمم؛ اگر او را می‌کشتم مردمی‌کش بود، و اگر نمی‌کشتم سربچی کرده بود. پس چه باید می‌کرد؟

آسیابان: هیچ ای زن؛ گناه با ما زاییده شده، و آن جفت همزاد من که به جانم از همه نزدیکتر است نامش بینوایی است.

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: نردبان‌ها خوب به کارمان خورد. به پیاده‌ها گفتم سنگ‌چینی به جای دخمه بسازند. خاک سخت است و بیل فرسوده؛ اما مردار بی‌گور نمی‌واند باشد. این‌ها به کنار کلنگ را پیدا نمی‌کنم.

سردار: مردک سخنی نگفت؟

سرباز: تته‌پته‌ای می‌کند؛ ما که نمی‌فهمیم؛ مثل فتیله‌ی بی‌روغن. سروران شاید چیزی‌کی ازش دریابند. بیارمش اینجا؟

موبد: نه! باورکردنی نیست که آسیابان به زر فریفته نشده باشد. باورکردنی نیست که دشنه را فرود نیاورده باشد. باورکردنی نیست که پادشاه را نکشته باشد. آری، تو باید او را کشته باشی، و جز این هر سخنی باور نکردنی است.

سرباز: دار آماده شده. اینک تنها به ریسمانی نیاز است.

زن: ریسمان در انبار است. خانه‌خرازم کردید؛ زیاده از اندازه میر. چوب از کجا بردی؟ زیادیش را بگذار.

سرباز: (که می‌رود) اگر زنده خواستیدش بر طبل بکوبید. اما اگر سرش را خواستید در بوق بدمید!

زن: تو برای مردم دست‌بسته پهلوانی؟ (دنبالش می‌دود؛ سرباز خندان می‌گریزد) ای خرفستر، ای بوزینه؟

سردار: (راه زن را می‌بندد) خاموش! چه کسی به تو گفت سخن بگویی؟

زن: اینجا خانه‌ی من است و تا بخواهم سخن خواهم گفت. من شویم را به مرگ ارزان نمی‌دهم.

(باز می‌دود؛ در بر وی بسته می‌شود؛ زن به در می‌کوبد.)

موبد: تکاپو مکن؛ دست‌وپا مزن ای گجسته‌ی زندیک؛ رای ما دیگرگون نمی‌شود. نشنیدی که دار برپا شده؟

زن: (نومید برمی‌گردد) چرا کوششی را که می‌توانم نکنم؟ آزادگی به تنت مهمان نشود ای سردار، که مرگ بی‌زمانه به خانه‌ی ما آوردی.

سرکرده: (سرگشته) اینک که سرزمین فراخ آیین نو می‌کند، چونان همیشه توانگران می‌رهند و ناتوانان دریندند؛ تو چرا نگریختی؟

آسیابان: استریم نبود تا بر آن بار بندم.

دختر: دنیا در کمین پاکی من است. همه چیز دست به هم داده‌اند تا تیره‌روزی من زبازد گیهانیان شود؛ استر می‌میرد، همسایه می‌رود، سنگ آسیا می‌شکند، و یکی مرگش را اینجا می‌آورد.

زن: آن بیگانه چون از مرگ خود نومید شد ترفندی تازه زد.

آسیابان: او می‌کوشید تا من آسیابان را خشمگین کند.

دختر: (گریان) تو چرا خشمگین نشدی؟

آسیابان: در چهره‌ام نگریست و نگریست و نگریست.

زن: تها!

آسیابان: او به چهره‌ام تف انداخت.

دختر: نگو، نگو، نگو.

آسیابان: او مرا به سینه کوفت.

دختر: ای ستبردل، ای رهن، ای شورچشم!

زن: (با چهرک زر) ای تو ابله‌ی، ای تو ساده‌دل. سالیان سال در این بیابان آسیا چرخانده‌ای با نان جوین و با خرماي خشك. آیا در تو نیروي کین‌ستانی نیست؟ آیا من نیستم پادشاه تو و هم دشمن تو؟ تو کاخ مرا در تیسفون ندیده‌ای. ما بر حصیر نمی‌خسیم. تو فرش نگارستان ما را ندیده‌ای - يك تار زر، يك پود سیم - که در آن درخت و پرنده و باغ است؛ از هر گوهري گل. دست شترنجم هست؛ يك سف از یاقوت سرخ و دیگر صف از یاقوت زرد. و دستي نرد از زمرد پاك؛ و مرا سي ودو هزار پاره یاقوت بیش بهاست. می‌دانی؟ و گنج عروس؛ و گنج خزرا؛ و گنج بادآورد؛ و گنج دیبای خسروي؛ و گنج سوخته؛ و زر مشتفشار؛ و تخت تاقدیس؛ و شادروان بزرگ و مشکوي زرین؛ و دوازده هزار کنیزك. آیا باز باید گفت؟ آیا به خشم نشدی؟ آیا در تو نیروي کینه نیست؟

آسیابان: من به او گفتم ای مرد - هر که هستی؛ ای چرکینه‌پوش، ای پادشاه، ای راهزن - مرا به خشم میاور. دلم می‌آساید؛ و گزندي شاید که بر تو یا بر خود زرم.

زن: هزار و دویست فیل؛ و سیزده هزار شتر بارکش! و باغ نخجیران؛ و باغ سیاوشان؛ و باغ زمرد! و دوازده هزار یوز؛ و هفصد هزار سوار؛ و سیصد هزار پیاده؛ و صد هزار اسب بارگی؛ و صد هزار نیام زرین؛ و مزا هر سال هفتصد و نود و پنج بار هزار هزار درم از هر سوي می‌رسد!

آسیابان: من به او گفتم ای بدخواه، ای شوریده گفتار، ای ستمکار، مرا به خشم میاور. من مردی‌ام که سال‌ها از من شده، و مرا رفتن من امروز یا فرداست. مرا شوربختي ستمگر کرده. و مبادا ستم از من بر مهمان من رود.

زن: او می‌خندید! به تازیانه دست برد، و او را کارهای سخت فرمود؛ که ای مرد، در تو دلیری بنده‌ای کارکنده نیست؛ پلیدی پیش تو پاك است، و رسوایی پیش تو سربلند! تو شاه خود را چون شاهان ارج نمی‌نهی. مرا سگان پاسبان بود که آوازشان چندیست نشنیده‌ام. چون سگان به پای من بیفت. چون سگانم بر چهارپا برو و هیاهو و وغوغه کن. اسب تکاورم مرا دو روز است سواری نداده است؛ زین کجاست تا بر تو بندم؟ ای مرد، همسر خود را بگویی که به رختخواب من درآید. زود، زود.

آسیابان: (به پای زن می‌افتد) ای پادشاه مرا مزین؛ مرا ریشخند مردمان مکن! من مردی‌ام طاق‌ت به سر شده؛ مبادا دست من بر تو دراز شود؛ که در قلب من نیز سنگ آسیابی هست، و دستانم چون بگویم به سنگینی سنگ خواهد شد! مرا بگذار. مرا رها کن.

زن: زیانت بریده باد و لبانت دوخته. چه پرمی‌گویی و یاهو می‌بافی. نابخرد نامرد گجسته خود را کنار بکش؛ راهم را نگیر! من تازه در این تاریکی دخترت را دیده‌ام که با همه‌ی رنجوري بدك نیست، و لبانش به رنگ تبرخون است؛ و در آغاز رسیدگی است. مرا به میوه‌های تن او مهمان کن!

آسیابان: ای پادشاه چه می‌گویی که من نمی‌فهمم؟

زن: اگر زبان مرا نمی‌فهمی زبان تازیانه را فهم خواهی کرد!

آسیابان: من می‌دانم؛ تو می‌خواهی مرا بیازمایی! تو وفاي مرا می‌سنجی! در وفاي من سخنی نیست، نیست! مرا از این که هستم خوارتر مکن! ای پادشاه بگذار تا زانوانت را ببوسم.

دختر: ای پادشاه او به زانو افتاده است؛ آیا بس نیست؟

زن: گفتمی به زانو؟ هنوز سر به خاک ساییدن مانده است! به خاک بیفت و همانجا بمان تا من شرف به زیر کشیدن دخترت را به او بدهم.

دختر: (هراسان) از من چه مي‌خواهي؟

زن: عناب و بادام، آميخته با شکر و قند!

دختر: نه! (مي‌گريزد) مرا برهان پدر. مرا برهان!

آسيابان: (گوش‌هايش را مي‌گيرد) نه، نه، نه؛ اين همه براي آزمودن من است؛ اين همه نيست مگر براي آزمايش من!

زن: تو اي دختر خوب رسته‌اي، زبان خوش دوست‌تر داري يا تازيانه‌ي ماريکرو؟

آسيابان: (چشمان خود را مي‌گيرد) من خشمگين نمي‌شوم، نه؛ من خشمگين نمي‌شوم.

دختر: واي پدر - به دادم برس. دشنه زير گلوي من است؛ به دادم برس!

سردار: داستاني از اين شرم‌آورتر ساخته نشده. پادشاه ما به کنيزكي پست‌روي بنمايد؟ او که در تيسفون سه هزار زن داشت، هر يك خوبتر از ديگري؟

دختر: (از پس سنگ آسيا مي‌آيد) کاش کيسه‌اي آرد مانده بود که بر سر خود مي‌ريختم تا سراسر سپيد شوم. کاش چنين چيزي بود.

آسيابان: دخترم. دختر من چنين نبود. اينگونه خيره در کار خود. با نگاه مرده.

دختر: بالاي تو بلند است، و پنهاني تو دوشانه از من پهن‌تر. نيروي تو با برهيز من آورد مي‌کند؛ و من از روزنه اهريمن را مي‌نگرم که بر اسب خاکستري‌اش دور مي‌شود.

آسيابان: نه، نه، دخترم اينگونه نبود. او مي‌خواست وفاي مرا بيازمايد. دست برداشتن به روي پادشاه - اين گناه دوزخي! - و من به آن دست نبردم. و اينک دوزخي از آن سهماگين‌تر از درون مي‌سوزاندم. اي رگ‌ها، اين رود جوشان چيست در شما جاري؟ اين شورش که در دل من جا گرفته است؟ من او را مي‌کشم؛ آري، در دل من سنگ آسيابي هست!

(روي جسد مي‌افتد و مي‌زند.)

دختر: (سرخوش و دست‌افشان) دلم براي کشته مي‌سوزد. دلم براي کشته مي‌سوزد!

زن: (بي چهرک) زبانت ببرد! (به آسيابان) دشنه را سخت‌تر بز!

آسيابان: (همچنان مي‌زند) او را مي‌کشم؛ دوبار، سه‌بار، چهاربار . . .

زن: بز! بز!

آسيابان: (نفس‌زنان دست مي‌کشد) من او را کشتم؛ آري، و شادمانم.

سردار: به چشم خود ديديد؟ گفته‌هاي اين جانور بس نيست تا گناه او بر دنيا آشکار شود؟

مويد: سرانجام راستي به سخن درآمد. آري، گزارشي درست خود را فرياد کرد، و ما همه شنيديم.

سردار: (دست به شمشير) اينست دادگري ما!

زن: (نگران) اما تو او را نکشتي.

آسیابان: آری نکشتم!

موید: چه پنهانکاری بیهوده‌ای.

آسیابان: من او را نکشتم. این گزارشی نادرست بود.

موید: چرا دروغ؟

آسیابان: من بیم کردم که در من چون پدری شرم‌ناشناس بنگرید. من او را نکشتم؛ تا آن دم که مرا به بازی گرفت.

سردار: بازی؟

موید: کدام بازی؟

زن: (با دو چهرک) نیک خود را شاه خواندم و شما را فریغتم، به خوراکی و جای خواب و همخوابه. هاه، نیک شما را ریشخند خود کردم. نیک بازی دادمتان به بازیگری. من که ام که دریانی‌ام دهند؟ هر کوچه‌گردی می‌تواند از در درآید و به خود نام شهریاری بندد و به رختخواب دخترت فرود آید. هاه - چه آسان. چه آسان.

آسیابان: نه اینهمه آسان - نه اینهمه! چماق من کجاست؟

زن: تن او نیکو بود. خوشا به این مهمان‌نوازی!

آسیابان: چماق من کجاست؟ چویدست مرا بده! دست مرا بگیر! چوب‌بند سقف را بکش. هاه -

موید: می‌شنوید؟ در این دادگاه شنیدید که او به فریاد چماق می‌خواست.

سردار: برای کشتن پادشاه!

زن: چه کسی گفته من پادشاهم؟ هیچ در چهره‌ی من نور ایزدی هست؟ آیا سپاهی دارم، یا کاخی، یا کنیزکان خویرو؟ آیا مردمی دارم؟

دختر: (گریان) او با خود گنجی دارد!

زن: گنج من دزدی است!

دختر: بپرس از که دزدیه است؟

زن: از تو! مزد همه‌ی روزهای خود را برهم بیفزای؛ آیا گنجی نمی‌شد؟

آسیابان: (درمانده) روزهای زندگیم، آه، فراموش کرده‌ام که از کی آغاز شد.

زن: من همه‌ی روزهای ترا دزدیدم!

آسیابان: پس شاه خود تویی! چگونه می‌تواند جز این باشد؟ روزهای زندگیم! همیشه آرزو می‌کردم روزی داد خود به شهریار برم؛ و اینک او اینجاست؛ داد از او به کجا برم؟ آنچه را که از من گرفتی پس بده ای شاه؛ روزهای زندگیم، امیدهای بریادم، و پاکی این دخترکم!

(سرداران چشم‌های خود را می‌گیرند و آسیابان می‌گوید.)



دختر: (جیغ می‌کشد) خون! خون!

زن: (بی‌چهره‌اش بیرون زد!

دختر: این کم است!

زن: (بالای سر جسد می‌نشیند) بگو بینم ای شاه؛ دخترم را چگونه یافتی؟ آیا به تو افسار داد؟

دختر: (گریان) تمام شب بارش بود؛ و او به تن تنها در برابر من ایستاد.

زن: سخن بگو ای شهریار سترگ؟ آیا رهوار بود آنگاه که به تو سواری می‌داد؟

آسیابان: (نعره‌کشان بر مرده چوب می‌زند) من - او - را - کشتم!

زن: آیا ترا خوش آمد؟ رام تو بود آنگاه که برو خسبیدی و در او می‌راندی؟

آسیابان: چماقم!

زن: بز!

آسیابان: روزهای زندگی.

زن: بز!

آسیابان: همه‌ی مزدهایم.

زن: بز!

دختر: بز!

آسیابان: (خشنود) من او را کشتم!

دختر: دلم برای کشته می‌سوزد. دلم برای کشته می‌سوزد. (نالان) آه پدر، چرا ترا کشتند؟

(سرداران چشم باز می‌کنند؛ زن نگران -)

زن: خاموش باش و سخنان دیوانه مگو.

دختر: آه پدر، پدر؛ با تو چه کردند!

زن: میادا زیان بازکنی!

دختر: آه پدر، چرا ترا کشتند؟

سرکرده: چطور؟ می‌شنوید؟ چه می‌گوید؟

دختر: آن‌که اینجا خفته پدر من است. بینوا مرد آسیابان؛ که هرگز از زندگی نیکی ندید. آری ندید، حتی پس از مرگ.

سردار: چه می‌گویی؛ این چهره‌ی خونالود پادشاه نیست؟

زن: شما می‌دانید که دختر خرد خویش از کف داده است.

دختر: (بر جسد می‌افتد) پدر، سخن بگو و پاسخ ایشان بده - (به جای جسد) فرزندم، آه فرزندم، چرا ترا تنها گذاشتم؟

موبد: می‌شنوید؟ مرده سخن می‌گوید! در همه‌ی دساتیر چنین چیزی نبشته نشده. حقیقت از جهان دیگر به ما آواز می‌دهد.

سردار: همه چیز فراموشم باد! آن‌ها را نگه‌دارید تا ببینم. و شما، همه گردهم آید؛ این یک همپرسگی جنگی است - زود! گفته می‌شود که این پیکر پادشاه نیست. آیا هیچیک از شما چهره‌ی پادشاه را از نزدیک دیده است؟

سرکرده: چه کسی یارای آن داشت تا در سیمای شکوهمند پادشاه بنگرد؟ از این که بگذریم او چهره به هر کس نمی‌نمود.

سردار: تو نخستین نبود که به دیدن این پیکره‌ی پاره‌پاره‌ی خون‌آلود پادشاه را بازشناختی؟

سرکرده: من او را به دیهیمش بازشناختم؛ وگرنه هرگز او را جز از پس سیمای زین ندیده بودم. آری سیمای سرخ؛ یک پاره‌ی زر ناب که درخشش آن چشم را تیره می‌کرد.

سردار: ای موبدان موبد، نگهبان پرفروغ آتشفشان، سخن بگو. تو او را بارها دیده بودی!

موبد: آری دیده بودم. اما نه هنگامی که بر چهره‌اش خشکی خون نشسته بود، و کیودی مرگ بر آن سایه انداخته بود، و دهانش نیمه‌باز بود، و چشمانش بر تیرهای سقف خیره مانده بود، و از دردی جانکاه در چهره‌اش نشانه‌ها پیدا بود.

سردار: این باید دانسته شود! من خود پادشاه را جز از پس پرده یا در کلاهخود زرنگار رزم ندیده‌ام؛ و دشوار است که بگویم چه مایه آن شکوه از این پیکر خون‌آلود دور است.

سرکرده: اینک چه باید کرد؟ در این افتادگی که اوست حتی همخوابگان شاه نیز او را نمی‌شناختند تا چه رسد به بندگان که همواره سر به زیر داشتند.

سردار: اگر او آسیایان باشد پس پادشاه کجاست؟

زن: من به شما سه‌بار گفتم که او گریخته است؛ چهره دگرگون کرده. او به آرزوی گریز از ما گریخت. دیگر چه باید گفت هنگام که شما جز نیروی ستم هیچ باورتان نیست؟

موبد: وای بر ما! (جسد را می‌زند) - اگر این کشته آسیایانی بی‌نام باشد. من بر او نماز شاهان گزاردم!

زن: ای - روزگار را بنگرید که دشمن سراسر گیتی را درنوردیده؛ و سرداران جنگاور جنگ‌آزمای ما هنوز کینه از رعیت می‌ستانند.

سرکرده: خاموش!

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: هاون کجاست؟

دختر: درست بایست سرباز. هاون برای چه می‌خواهی؟

سرباز: استخوان‌های آسیایان باید کوبیده شود.

زن: سنگ هاون آنجاست، و تنور اینجا، چیز دیگری هم هست که بخواهی؟

سرباز: فقط تبر!

زن: همه جا پیروزی نامه بخوانید و کرنا بنوازید که بر ماندگان تھی دست چیره شده اید.

سردار: اگر آن پیکر آسیابان است پس این مرد کیست؟

سرباز: (خندان) مردک تازی جان می دهد و سخن نمی گوید؛ جز این که چیزکی زیر لب می ولنگد!

سرکرده: آنچه باید دانست اینست که تازیان می آیند یا دور می شوند؟

موبد: آری، باید دانست!

سردار: (به آسیابان) تو که هستی مرد؟

زن: آیا ما می توانیم دمی چند با هم در پنهان گفتگو کنیم؟ ما سه تن؛ این بک همپرسگی خانوادگی است.

سردار: اگر همفکری بر خردمندیتان می افزاید چه باک؟

موبد: اگر آنها را که سودای خام می ریزند بر بینش نیک آورد چه بیم؟

سردار: و اگر آنچه را که ما خواهیم در پی آورد هماندیشی کنید و بیشتر هماندیش کنید. ولی وای اگر آن دانشی را در پی نیارود که ما می خواهیم. (به سرباز) بیرون بایست، اما نگاهت به درها باشد. اینها بندیان تواند. (به سرکرده) همه سو بسته شود! (به موبد) برویم - (به زن) و هنگامی که برگردیم باید چهره ی آن مرد از آرد و آنچه او را پوشانده است پاک شده باشد. (به سرکرده) به من نشان بدهید؛ این مردک تازی کجاست؟

(بیرون می روند.)

**بخش سوم**

سرباز: (خندان) این چه سخنی است که شما باید بگویید و ما نباید بشنویم؟

زن: بز به چاک!

سرباز: کاش یکی تان پا بگذارد به فرار؛ نیزه ی من این پشت در کمین است! ازتان کباب خوبی به سیخ می کشم! افسوس که نیزه ام به زهر آلوده است؛ سگ خور!

(بیرون می دود.)

آسیابان: (آشفته) بگو چه در سر داری؟

زن: ای نادان، راه فراری نیست. اگر گمان برند که این مردار پادشاه است که افتاده خون ما همه هدر خواهد شد. باید بگوییم و بگوییم و بگوییم که این پادشاه نیست.

دختر: چه کسی نمی داند که این اندام آسیابان است؟

آسیابان: اگر آسیابان آن میان افتاده پس من که هستم؟

زن: بزودي همه خواهد پرسيد.

آسيابان: من اگر آسيابان نباشم پادشاهم؛ بجز اينست؟

زن: چاره چيست؟ اگر پادشاه نباشي پادشاه‌كشي؛ و ما همه به مرگي دردناك مي‌ميريم. پادشاه بودن بهتر است يا مرگ؟

آسيابان: هوم - سخني است.

دختر: (گريان) تو هرگز با پدرم خوب نبوده‌اي. تو هرگز با او مهربان نبودي. تو حتي با او نمي‌خفتي. اي تو! - تو هرگز خود را به او واگذار نمي‌كردي؛ او را كه از پريشاني و ناداري و مهر تو گريان بود. من با تو كنار نمي‌آيم!

زن: من چه بايد مي‌كردم؛ جز اين كه همهي روزهاي زندگيم را در اين سياهچال با او شب كنم؟ جز كه باركشي باشم چون خود او؛ چون دو استري كه با هم سنگ آسيا مي‌گردانند. تو بيش از اين از زادنت پشيمانم نكن. من كه ترا به دنيا آوردم، هرگز چشم به راه سپاسگاري تو نيستم.

آسيابان: بس كنيد! کوتاه كن دختر -

دختر: تو با من سخن مگو. تو بيگانه به من دست مزن كه او را از راه به در بردي!

آسيابان: من منم اي نادان؛ نمي‌شناسي؟

دختر: چرا نيك مي‌شناسمت؛ مي‌دانم چگونه مردې! بي‌گمان اگر مرا مي‌خريدند مي‌فروختي به يك ليخنه اين زن!

زن: چكنم جان دل؛ فروشندگان تو خريداران من‌اند.

آسيابان: هنگامه را کوتاه كنيد. در اين هنگام كه ما اينجا به جان هم افتاده‌ايم بيرون از اينجا گور كنار گور براي ما مي‌سازند؛ سنگ بر سنگ؛ و ميخ دار مرا استوار مي‌كنند. پس خاموش!

دختر: چرا نگریم من، كه بينوا پدرم پيش چشمم تباه شد؟

زن: آي، جگريند مادر، دلم را پاره‌ي خون مكن!

آسيابان: چرا مرا مرده مي‌پندارد؟ آيا هرگز در نگاه تو زنده بوده‌ام؟ آه - چه مي‌گويم؛ من در اين دخمه به دنيا آمدم؛ مرده‌اي بودم به گوري سرد پا نهاده؛ و اينك هنوز روشني دنيا را ندیده، از مرگي به مرگ ديگر مي‌روم.

دختر: (روي جسد مي‌افتد) پدر، پدر، چرا مرا با خود نبردي؟

آسيابان: به راستي باورش شده كه او آسيابان است!

زن: چنين مي‌نمايد، و اين خود بد نيست. ديوانگي او به سود مي‌انجامد؛ و خرد به زبان. آه دخترم؛ آنچه بر او گذشته چنانش درهم كويده كه خود نمي‌داند كيست. تا كي چنين باشد و چنين كند خدا داناست.

(سردار و ديگران وارد مي‌شوند.)

سردار: (به سرباز) آيا سخنانشان را شنيدې؟

سرباز: نه سردار، فقط از سوراخ در نگاهي كردم.

سردار: این مردک تازی بینوا پیش از جان دادن چیزها گفت که ما را بر آن می‌دارد تا هر چه زودتر به گردآوری سپاه بپردازیم. تازیان یکراست به سوی خاوران تاخته‌اند؛ پس هر دم بیشتر از اینجا دور می‌شوند.

سرباز: دور می‌شوند؟

سردار: آری، این با چاره‌جویی خرد هماهنگ است و با پیش‌بینی جنگ‌شناسان نیز می‌خواند.

سرباز: دور می‌شوند! چه مزده‌ای! پس بخت به ما روی‌آور شده.

سردار: آری، این مزده‌ی بزرگی بود اگر پادشاه هنوز زنده بود - (به زن) آیا پیوند اندیشه‌های شما میوه‌ای داشت؟

زن: ما فقط آبیاری‌اش کردیم.

سردار: میوه‌ی رسیده - هاه - بایدش چید. زودتر باش!

زن: گفتنش سخت است! ای موبد من باید سوگندی بشکنم؛ آیا رواست؟

موبد: راه یکی؛ آن راه راستی، و دیگر همه بیراهه.

زن: دختر راست می‌گفت؛ آسیابان اینجا خفته.

سردار: چه گفتی؟

موبد: آنچه را که می‌گویی به سوگندی مرگ‌آور استوارکن.

زن: سوگند به جان همه‌ی موبدان!

موبد: پس این مرده آسیابان است (با لگد می‌زند) - و این مرد کیست؟

زن: (بر او لباس می‌پوشاند) پادشاه!

سردار: شنیدید؟

سرکرده: باورکردنی نیست!

زن: آری ای سلحشوران و سرداران؛ آسیابان به مرگ خود مرده، و این مرد زنده‌ی ایستاده پادشاه است که می‌خواست خود را از خویش گم کند؛ و پس، جامه‌های او را پوشید.

سردار: آیا این خوابی نیست که درست درآمده؟

موبد: چرا از آغاز نمی‌گفتی؟

زن: من به نگره‌داشتن این راز سوگند خورده بودم.

سردار: و او ما را می‌آزمود - همه‌ی ما را - می‌شنوید؟ کاش سخن تند می‌گفته باشم. آری، سپید بختم که از این آزمون سربلند برآمدم.

سرکرده: (زانو می‌زند) ای پادشاه!

زن: دادگريتان را بنگريد كه اينك كندشمشير شده. مرگ آسيابان بي‌پادافره مي‌ماند؛ هاي - آري، دادگري را بنگريد.

سردار: فرمان پادشاه چيست؟

آسيابان: از راه من دور شويد. به تنهائي خود رهايم كنيد؛ و هرگز نگويد كه مرا ديده‌ايد.

سرکرده: پادشاه جز اين فرماني ندارد؟

زن: او پادشاه بودن خود را نخواهد پذيرفت!

آسيابان: من نخواستم كه جانبازان گرد من باشند. گفتم زود باشد كه همه جا آوازه شويم؛ و اين بي‌گزند نيست. گفتم دور بايد شد؛ بي‌سايه‌اي. پس بهتر آن ديدم كه مردن بيندارندم؛ و جامه را پوشيدم.

مويد: گفتاري خردمندانه است.

سردار: چه رنجي كه پادشاه مي‌برد. پشت ما در برابر تو خم باد شهريارا!

سرکرده: اگر پادشاه هستي اي بزرگوار نام مرا بگو.

زن: چرا پادشاه بايد نام زيردستان را بداند؟

سرکرده: پاسخي شاهانه است؛ اما گواهي بايد. در ميان سپاهيان كسي نيست كه پادشاه را ديده باشد؟

سردار: تو پادشاه را مي‌آزمائي؟

سرکرده: آري؛ اينك كه چهره‌ي اين مرد از غبار پاك شده شايد كساني در او دروغ و راست را بتوانند ديد.

سرباز: (به زمين مي‌افتد) اگر زنهارم دهيد من گناه نابخشودني خود را بگويم. آري - من يك بار دزدانه در چهره‌ي پرفروغ پادشاه نگرستم، ولي از دور. در شكارگاه بود، و غوغاي بازياران بود، كهديدگان من او را ديد - يك چشم برهم زدني! - و راستش نمي‌دانم كه آن چهره‌ي راستين پادشاه بود يا سيميائي ساختگي بر چهره داشت؛ كمانتي در كف، و پيمانه‌اي به ديگر دست. اما اين نشانه‌ها پاك بيهوده است؛ زيرا شنیده‌ام كه پادشاه براي آن‌كه نشناسندش موي چهره و گيسوان را به دست پيرايه گران سپرده است. پس چگونه مي‌توان او را شناخت؟

مويد: آري، نمي‌توان. (پيش مي‌آيد) پادشاه بوي خوش مي‌داد كه از هل و گلاب بود، و اينجا جز بوي ناي و نم نيست. اما من راهي مي‌دانم؛ اي مرد ديهيم پادشاه را به سر بگذار و رداي او را بيفكن.

زن: بگير!

سرباز: نه، اين او نيست؛ سوگند مي‌خورم! با اين ديهيم و ردا او از پادشاه ما بسي باشكوه‌تر است!

سردار: آزموني ديگر!

مويد: راه برو! بخند! دور خود بگرد! چشمان خود را ببند! چشمان خود را بدران! فرياد كن! غريو كن! پچ‌پچه كن! دستانت را بگشا! دستانت را به كمر بزني! دستانت را چليبيا كن! (درمانده) نمي‌توان گفت!

سرکرده: ولي اين دست‌هاي يك پادشاه نيست! دستاني چنين زمخت و كارآلوده؛ پينه‌ها بر آن بسته و كبره‌ها.

آسيابان: (دست‌هايش را به هم مي‌كوبد) نيست؟

موید: سوگند به آسمان که هست؛ پنجه‌های جنگ‌آزموده‌ی یک شه‌ریار جنگجوی گرزآور، که بسیار زه رها کرده و زوین افکنده و کمان کشیده و تیر نشانده و شمشیر زده و حوشن درانده. آه به یاد نمی‌آورم که نام بهترین اسب پادشاه چه بود؟

زن: شبرنگ!

موید: تو می‌دانی! و بهترین پرنده -

زن: شیاویز.

موید: و بهترین زنان.

زن: شباهنگ.

سردار: اگر تو پادشاه هستی شماره‌ی شبستان های کاخ تیسفون را بگو.

زن: شبستان تاریک برای شورشیان؛ شبستان یاقوت برای زنان؛ شبستان زبرجد برای نوازندگان. آیا پرسش دیگری هم هست؟

سردار: او می‌داند. می‌داند. نشانه‌ی دیگر بگو.

زن: فرش نگارستان؛ با یکهزار و یکصد و یازده گوهر.

سردار: او می‌داند! می‌شنوید؟

موید: شماره‌ی درست زنان پادشاه را تنها منم که می‌دانم؛ اگر تو پادشاهی بگو!

زن: دو یکصد و یک ده.

موید: شگفتا! این‌ها همه درست است.

آسیابان: (به زن) تو این‌ها را از کجا می‌دانی؟

زن: تو به من گفتی؛ پاد نیست پادشاه؟

آسیابان: من نگفتم.

زن: تو به من گفتی؛ شماره‌ی دهلیزها، گوهرها و خوابگاه‌ها. چه کس دیگری باید گفته باشد؟

آسیابان: او؛ آنگاه که مرا راند زیر باران. او به تو گفته است؛ پادشاه.

زن: پادشاه تویی!

آسیابان: (دیهمم و ردا را می‌افکند) نه. او نه منم. من منم؛ خود من! آسیابان. مردی‌ام بی‌برگ و بی‌بخت؛ و دستم تا به آرنج در خون. بگو؛ این‌ها را او به تو گفت؟

زن: آری او!

دختر: (سر برمی‌دارد) آری - او!

سردار: آنها را از هم جدا کنید. داستان چیست؟

دختر: داستان؟ (راه می‌افتد) این را من به چشم خود دیدم - (پیروزمندانه) من، که مرا هیچ پنداشته بودند.

آسیابان: بگو!

دختر: او خواست تا مادرم را بفریبد.

زن: چنین چیزی نیست.

دختر: (به آسیابان) همسر ترا.

سردار: بر پادشاه ما ناروا میند.

دختر: او به تو شبیخون زد ای آسیابان.

سردار: پادشاه ما؟

دختر: زهر می‌پاشید!

آسیابان: از این زن اندیشه‌ام نیست؛ زیرا پیش از این بارها به آغوش مردمان رفته است.

زن: نامرد!

آسیابان: بی‌خبر نیستم.

زن: هرکس را مشتریانی است!

آسیابان: همسایگان؟

زن: اگر من نمی‌رفتم پس که نانمان می‌داد؟

دختر: تو با پدرم چه بد که نکردی!

زن: بد کردم که در سال بی‌برگی از گرسنگی رهادمتان؟

موبد: آه اینان چه می‌گویند؛ سخن از پلیدی چندانست که جای مزداهورا نیست. گاه آنست که ماه از رنگ بگردد و خورشید نشانه‌های سهمناک بنماید. دانش و دینم می‌ستیزند و خرد با مهر؛ گویی پایان هزاره‌ی اهواری است. باید به سراسر ایران‌زمین پندنامه بفرستیم.

زن: پندنامه بفرست ای موبد، اما اندکی نان نیز بر آن بیفزای. ما مردمان از پند سیر آمده‌ایم و بر نان گرسنه‌ایم.

سرکرده: مرا دانشی نیست ای موبد؛ ترا که هست چیزی بگویی.

زن: آری پرخاش کن. چه کسی مرا سرزنش می‌کند؟ من سالیان چشم به راه رهایی بودم. آری من!

دختر: (راه می‌افتد) او خواست تا مادرم را بفریبد. در تاریکی زمزمه کرد؛ و تنها میان ایشان زبانه‌ی آتش بود.



آسیابان: من کجا بودم؟

دختر: در باران!

آسیابان: آغاز شب نبود؟

دختر: آنگاه که توفان در خود پیچید و زیر و بالا شد و به غرش آغاز کرد و سرانجام بوران و تگرگ بارید. آری، آن هنگام، پادشاه هنوز می‌کوشید آسیابان را پست‌تر کند. همچون سگی!

آسیابان: (به زمین می‌افتد) عو - عو -

دختر: بلندتر! بلندتر! - آن پساك زرنگار را به من بده، و آن کمر بند را. اینک بار دیگر بگو؛ من که هستم؟

آسیابان: سرور من تو پادشاهی.

دختر: و تو گدازاده که باشی؟

آسیابان: سگ درگاهت آسیابانم.

دختر: تو شوربخت شورچشم هر چه داری از کیست؟

آسیابان: هر چه ما داریم از پادشاه است.

زن: چه می‌گویی مرد؛ ما که چیزی نداریم.

آسیابان: آن نیز از پادشاه است!

دختر: دختر سهم شاهانه‌ی من بود. دانستی؟ - آخ!

آسیابان: چه شد؟

دختر: از آسمان تیر بلا می‌بارد. همه را من آماجم. آنان را بن پیدا نیست. ژولیده‌موی و چرکین و چرمین کمر. افراشته درفش باشند و زین سیاه دارند.

آسیابان: آیا اینهمه نزدیک شده بودند؟

دختر: دشمن؟ باشد که دور شده باشد. اینسان که روشن است دنیا مرگ مرا نمی‌خواهد. پس باید زنده ماند!

زن: موش‌ها می‌گریزند. سرد است. چه بارانی؛ گویی از میان کولاک هزاران مویه می‌شنوم.

دختر: شاید بازگردند! آتش بیار. هیزم کجاست؟ به آسمان نگاه کردم؛ می‌بارد تند، چون دریای وارونه. این چیست؟

آسیابان: شمشیر.

دختر: برای سینه‌ی تو! تو مرا نکشتی ای آسیابان. تو ترسان‌تر از آن بودی که می‌پنداشتم. تو حتی دل آن نداشتی که چویدستی را که بالا برده بودی فرود آری.

آسیابان: من مردی بی‌آزارم.

زن: (جیغ می‌زند) سرد است!

آسیابان: فریادت از چیست؟

زن: از تو! از تو مرد. از تو نیکدل؛ که چویدستت را به زانو شکستی آنگاه که باید پیشانی او را می‌شکافتی. که دیگر بنشینیم و بنگریم که هر ناکسی از راه برسد و خانمانت بروید و آبت ببرد؟

آسیابان: من مردی‌ام مهمان‌نواز.

زن: تو او را نکشتی که سکه‌ی بخت ما به دستش بود.

آسیابان: اینسان به من منگر با چشم خونبار.

زن: نه تو بودی که چون سگان به پایش افتادی؟

دختر: این گفتگوی پنهانی چیست؟

زن: او مردی بی‌آزار است!

دختر: هان خویست ای مرد نیک؛ تو می‌دانی که پاداش زر است و پادافره شمشیر. سرما به جانم افتاده. هیزم بیار؛ آتش! و چیزی برای خوردن؛ گوسپندی!

آسیابان: کدام گوسپند؟ فحطی در مردمان افتاده است. بسیاری از گرسنگی جان‌به‌سر شده‌اند.

دختر: آه اگر اسیم نگریخته بود -

آسیابان: (خشنود) با هم می‌خوردیمش.

دختر: خود را انباز شاهان می‌کنی؟

آسیابان: تو خود را انباز گدایان کرده‌ای.

دختر: رو به آبادی برو؛ پله‌وران و کوچه‌گردان، هر کس را که گوسپندی هست از آن پادشاه است. زورکن، بدزد! شما همه از نژاد دزدانید!

آسیابان: سرد است؛ در این کولاک مرا نفرست.

دختر: چراغ ببر. بی‌خوراک به آیین بازنگرد!

آسیابان: آبادی دور است؛ شاید فرسنگی -

دختر: اگر بریان بیایی بهتر! شنیدی؟ مرا بریانی بیاور، برای چاشت؛ یا گوسپندی -

آسیابان: دیرگاه است؛ راه گم می‌کنم. تاریک و باد است، و باران کوبنده.

دختر: تو فرمان پادشاه را چه گفتی؟

آسیابان: بر دیده‌ی من! می‌روم؛ هم اکنون.

دختر: چرا؟ هیچ جانور در این بارش تند تیره شب به بیابان نمی‌رود. من ای مرد بر تو بددل شده‌ام. آری، دلم بر تو شوریده است. مبادا سودای خام در سر پخته باشی که بروم و راز پادشاه را فاش گردانم.

آسیابان: من به این اندیشه نبودم.

دختر: تو جای مرا می‌دانی. برخی‌اند که به نشانی دادن من ترا زربالوده می‌دهند.

آسیابان: تو خود مرا به این اندیشه افکندی ای شاه.

دختر: پس بدان که همسر و دخترک تو اینجا در گروی من‌اند؛ و مرا در کف تیغ بلارک است. هرگاه اندیشه‌ای به جانت افتاد، این را به یاد آر.

زن: چنین کاری هرگز راهزنان با ما نکرده‌اند.

دختر: تو پادشاهان را با راهزنان همانند می‌کنی؟

زن: راهزنان بر تنگدستان می‌بخشایند و پادشاهان نه!

آسیابان: بروم؛ آیا وقت نیست که از دست این زن رها شوم؟

زن: از دست من؟ تو دلشده هرکجای جهان که باشی به سوی من برمی‌گردی. مگر بارها نیازموده‌ایم؟

آسیابان: من رفتم. زیر بارانی سهمگین و تیره؛ که در آن بیابان از شب پیدا نبود؛ و گیهان چنان چون دریای دل آشوب می‌نمود؛ با آبخیزهاش چون دریای فاحشه؛ و در آن آسیای من چون کشتی بازگون به نگر می‌آمد. من رفتم. دور. در پی هیزمی چند؛ و گوسپندی برای خوراک. اما اندیشه‌ام همه آنجا بود؛ که آن پادشاه آنجا چه می‌کند.

دختر: چرا من باید بمیرم؟ چرا خود را به دست یخزده‌ی مرگ بسپارم؟ تازیان در این توفان مرا گم کرده‌اند؛ و من روی و موی سترده‌ام، و جامه دیگر کرده! باشد که مرا نشناسند. می‌توان گریخت آری؛ و می‌توان سالیان سال به خوشخواری زیست. بهتر آن بود که مرا رده می‌پنداشتند و از جست‌نم در می‌گذشتند. کاش پیکری بی‌جان می‌یافتم و جامه‌ی خود بر او می‌پوشاندم. آه، این کارها همه درست است. گرفتاری تنها این زن است و آن دختر؛ که داستان را از آغاز در کنار بوده‌اند، و به دیگران باز می‌گویند. دختر بی‌خرد است، و می‌ماند زن!

زن: با من بود. پادشاه و من تنها. زن آسیابانی که جز ترشروی می‌مردم سرسخت سخت‌جان ندید. پادشاه به من می‌نگرد؛ از وراي این آتش. چه در سر دارد؟

دختر: آری، اندیشه‌ای است این. می‌توان او را به دام آورد؟

زن: ترس مرا گرفته است. آیا دلم کیوتری است؟

دختر: زن آسیابان را تنی نیکوست. سختی برده و رنج کشیده و گرسنگی دیده. من او را وادار به خود خواهم کرد. او را خواهم فریفت.

زن: چه می‌خواهی ای پادشاه؟

دختر: می‌توان او را به لقمه‌ای رام خود کرد؟ ای زن، شوهرت چگونه است؟

زن: دوستم دارد.

دختر: و تو؟

زن: من؟ - مگر از من چیزی پیداست؟ مگر من چیزی گفته‌ام که اینهمه آشکار می‌پرسی؟ دلم بر او می‌سوزد - آه نباید می‌رفت. من چه می‌کنم؟ آه، چه بر سرش می‌آید؟

دختر: چرا می‌لرزی، ای زن؛ چرا وبله می‌کنی؟

زن: او بسیار رنج برده است؛ من نیز، من نیز.

دختر: آه ای زن، من بر تو ویاوان شده‌ام.

زن: (هراسان) نه.

دختر: پیشتر بیا ای زن؛ دلم بر مهر تو جنبیده است.

زن: مرا می‌ترسانی.

آسیابان: مرگ به تو زن!

زن: چرا؟ با تو کدام خوشی را دیدم؟ من جوان بودم که به این سیاهی پاگذاشتم. هم‌صحبت من سنگی بود نهاده کنار سنگی دیگر.

دختر: (گریان) ای پدر، پدر؛ چرا ترا کشتند؟

مویذ: نه دخترجان، داستان پادشاه را می‌گفتی!

دختر: مادرم، مرا ببخش؛ از تو بیزارم - (فریاد می‌زند) از تو بیزارم.

(زن می‌گوید توی گوشش؛ دختر چهره‌اش به لیخنه باز می‌شود.)

آه - این سیلی زیبایی بود که تو به چهره‌ی پادشاه زدی، آنگاه که نخستین بار با تو راز گفت.

زن: نگو، نگو، دخترم؛ آزارم مده. تو مرا دوست داری؛ نگو.

دختر: (وسوسه کننده) این آسیابان هیچ است. اگر اندکی از او بیزاری؛ اگر اندکی بهروزی می‌جویی، با من باش.

زن: آری او چنین گفت، و دل من تپید. باز هم بگو ای پادشاه.

دختر: من به تو دل‌بسته‌ام ای زن آسیابان. تن تو استوار است و در این توفان و باران چیزی گرم‌تر از تو نیست. من به تو دل‌بسته‌ام.

زن: (ضجه می‌زند) آیا راست است؟ کسی دست مرا می‌گیرد؟

دختر: تو رها خواهی شد.

زن: از گرداب.

دختر: و من ترا در آغوش خواهم فشرد.

زن: تو دخترم را نیز در آغوش فشردی!

دختر: آن نه از مهر؛ يك پاره بيزاري بود. تو خود مي داني كه آن دختر شايسته ي من نيست. آن همه چيزي نبود جز گستاخي! من بيزاري شمايان را مي جستم؛ تو و آسيابان را، و مي خواستم كه مرا به دست خود بكشيد؛ آسيابان و نو!

زن: دستم بريده باد!

دختر: چون مني مي ميرد، و پست ترين جانوران مي مانند!

زن: تو نمي ميري!

دختر: چه گفتي؟

زن: چگونه مي توانم از شويم رها شوم؟

دختر: و من به دنبال مرداري بي جان هستم؛ مرد ي كه جامه ي شاهي به تنش باشد. چگونه مي توانم آنرا بيايم؟

زن: اين اندیشه اي ترس آور است.

دختر: هر كس ببند خواهد پنداشت كالبد پادشاه است. چه سرانجامي باشكوه تر از اين براي شوي تو؟

زن: هيچكس بي گناه نيست.

دختر: من و تو بر زين يك اسب مي نشينيم و گنج من تا هميشه ما را بس خواهد بود.

زن: من رها مي شوم؟

دختر: خب - چه مي گويي؟

زن: تو جوان تري.

دختر: و براننده تر! من بر تخت تاقديس مي نشستم و بر فرش نگارستان مي رفتم؛ فرش يك هزار و يكصد و يازده گوهر. دوصد و يكده همسرانم در پي من بودند.

زن: در كاخ تيسفون؟

دختر: سي و سه دهليز در كاخ ما، همه به ايوان من مي رسد. با هفت شبستان گرداگرد؛ شبستان تاريك براي شورشيان، شبستان ياقوت براي زنان، و شبستان زبرجد براي نوازندگان، و ديگر آنها.

زن: آه، دختر ابله، پس تو اين سخنان را گوش ايستاده بودي؟

دختر: و بيشتر از اينها را! من از آب و خاكم و تو از آتش و باد. مرا از تو چاره نيست! مرا از تو چاره نيست!

زن: (گريان) مرا شكنجه مده!

دختر: خوي كرده اي زن؛ مژه برهم نهاده اي - زه! چشمانت جنگلي كه آتش گرفته است؛ و در همه اندامهاي تو توفان شعله ورا!

زن: (دردكشان) وه!

دختر: تن تو استوار است اي زن آسيابان؛ و در اين توفان چيزي گرم تر از آغوش تو نيست.

زن: آه، پس تو همه را می‌شنیدی؟

دختر: ای زن آسیابان، آسیابان هیچ است. تو چشم ببند؛ او را می‌کشیم و می‌اندازم در جامه‌های شاهوار من، و می‌گریزیم. همه خواهند انگاشت مرد کشته منم.

زن: دختر. دختر چه؟

دختر: این کنیزک نادان او دخترکی بخرد نیست. اگر زنده بماند سپاه دشمن بر بدنش خواهد گذشت.

زن: او را بکش!

دختر: این برای او سرنوشت بهتری است.

زن: (غران) او را بکش!

دختر: (جیغ‌زنان پس می‌کشد) اینک پدرم می‌آید!

(آسیابان با چشمان دریده و چوبدست پیش می‌آید.)

- او از دل تاریکی و توفان، از دل بوران، آسیمه‌سر می‌آید.

زن: او را بکش!

آسیابان: ای بی‌شرم - (حمله‌ور) بمیر!

(چوبدست را فرو می‌کوبد به جسد؛ زن جیغ‌کشان خود را در آغوش دختر می‌اندازد؛ تاج زرین و کمر بند زر به زمین می‌غلتد. آسیابان سر برمی‌دارد.)

آری، او به من تاخت. پادشاه شما، با شمشیر آخته؛ چون درنده‌ای - (راه می‌افتد) او جنگاوری دلاور بود، و تیغ کابلی‌اش همتا نداشت. او چون مرگ بر من فرود آمد؛ و من او را کشتم -

(می‌کوبد و می‌راند؛ سرداران سر برمی‌دارند.)

سرکرده: آیا این خودکشی نبود؟

زن: (فریاد می‌کند) رستگاری کجاست؟

(سرباز وارد می‌شود.)

سرباز: دار آماده است! گور کنده شده! هاون کنار دار است؛ و تنور گذاخته!

آسیابان: ای زن، و ای دختر من نزدیک‌تر بیایید؛ ای قربانیان تنگدستی من. اینک من از همزادم جدا می‌شوم؛ از بینوایی. از آنچه شنیده‌ام دشمنانی که می‌آیند - تازیان - به من مانده‌ترند تا به این سرداران. و من اگر نان و خرما داشتم به ایشان می‌دادم.

سردار: دار را بشکنید و تنور را خاموش کنید؛ رای من برمی‌گردد.

موید: رای من نیز.

سرکرده: و رای من.

سردار: افسانه همان می‌ماند. این پیکره‌ی بی‌جان را بردار کنید!

سرباز: پادشاه را؟

سردار: بی‌درنگ! این آسیابان است. (به سرکرده) چون این کار زشت کرده شد آگاهم کنید - (به موبد) ای موبد، آیا نباید سرود بخوانی؟

سرکرده: برویم. تاریخ را پیروزشدگان می‌نویسند!

(با سرباز جسد را بر دوش بیرون می‌برند؛ موبد در پی شان زمزمه‌خوان. آسیابان و زن و دختر گنج -)

سردار: چرا خیره مانده‌اید؟ من این جامه‌ی سرداری را به دور خواهم افکند. این جنگی ناامید است. او برای ما جهانی ساخت که دفاع‌کردنی نیست. هان چرا خیره مانده‌اید؟

زن: ای مرد ببین؛ از همان آستان که آمدن آن شاه زنده‌پوش را دیدی نگاه کن؛ اینک در پی او سپاه تازیان را می‌بینم.

(سرکرده شمشیرکش و سراسیمه به درون می‌دود.)

سرکرده: ما همه شکار مرگ بودیم و خود نمی‌دانستیم. داوری پایان نیافته است. بنگرید که داوران اصلی از راه می‌رسند. آن‌ها یک دریا سپاهند. نه درود می‌گویند و نه بدرو؛ نه می‌پرسند و نه گوششان به پاسخ است. آن‌ها به زبان شمشیر سخن می‌گویند!

(موبد تیغ در کف به درون می‌دود.)

موبد: ما در تله افتاده‌ایم؛ تازیان. تازیان!

(سرباز با شمشیر برهنه به درون می‌دود.)

سرباز: تیغ بکشید! نیزه بردارید! زوبین‌ها؛ تیره‌ها -

سردار: جمله بیهوده! به مرگ نماز برید که اینک بر در ایستاده است. بی‌شماره؛ چون ریگ‌های بیابان که در توفان می‌پراکند و چشم گیتی را تیره می‌کند!

زن: آری، اینک داوران اصلی از راه می‌رسند. شما را که درفش سپید بود این بود داوری؛ تا رای درفش سیاه آنان چه باشد!

(خاموشی.)

پایان.